

روزگاری که مشغول به تحقیق و تفحص در عرفان و خودشناسی و خل‌بازی‌هایی مثل هجرت از شهر و ماندن در کوه و بیابان بودم، همراه و یار غاری داشتم که بسیار با هم اخت شده بودیم و همه‌جا با هم بودیم.

حدود یک سال و نیم پیش محمود عمرش را داد به شما.

آنچه در پایین است، نوشته‌های جسته و گریخته‌ء اوست که گهگاهی بروی دو وبلاگ می‌نوشت با نام مستعار nobody.

<http://footnote.blogfa.com>

<http://neesti.blogspot.com>

چند روز پیش از سر اتفاق به ایمیلی از او برخوردارم که تا بحال متوجه‌اش نشده بودم. بهر حال، نوشته‌هایش را برداشتم و همه را یکجا در این فایل آورده‌ام. شاید بعضی از مطالبش را در سایت پانویس نقل کنم.

پانویس

با خبر شدیم بخش گفتگو در سایت مصفا داره بسته میشه. ما هم گفتیم یک وبلاگی بزیم و اینجا حرفهایی که در طول روزمره نمی‌تونیم بزیم رو بزیم. هر وقت حوصله کردم مینویسم. شما هم هر وقت حوصله کردی بخون. تا بعد.

نوشته شده در یکشنبه نهم بهمن 1384 ساعت توسط nobody

دیشب رفتم به ویدیوکلوب محله یک سری بزیم. یکی از دوستان رو اونجا دیدم و اصرار می‌کرد که این فیلم رو ببین. گفتم ما فقط فیلم کلاس بالا می‌بینیم. گفت این راست کار توئه. گفتم چطور؟ گفت جریان یه بچه عقب افتاده ست که ... گفتم دستت درد نکنه دیگه، حالا ما از عقب افتاده‌ها خوشمون میاد؟! گفت نه بابا منظورم اینه که ... گفتم شوخی می‌کنم، بده بریم ببینیم چیه ...

اسم فیلم بود "پشت پرده مه". جریان یک پسر بچه کم‌شنا با عینکی با شیشه‌ء ضخیم، که با مادر بیوه، جوان و زیبایش در شمال ایران زندگی می‌کند. بچه به مدرسه‌ای برای ناشنویان در نزدیکی‌های خانه‌شان (نه زیاد نزدیک) می‌رود. معلمی سختگیر دارد و ...

خودتون فیلم رو ببینید، بعضی صحنه‌های جالب داره. توی یکی از سکانس‌ها توی کلاس درس، قبل از اینکه معلم بیاد به کلاس، بچه‌ها دور این پسر بچه (که خیلی هم خودش و رفتارش طبیعیه) جمع شده‌اند و این بچه از آنچه واقعاً باید به اون پردازش (به اقتضای سنش) دور بمونه و به کارهایی وادار بشه که نه درسی رو که بچه‌های دیگه ردیف گذاشتنشون توی طاقچه‌ء کلاس، نشونه می‌گیره و میزنه! صحنه‌ء جالبیه، اینطور نیست؟

من فکر می‌کنم اگر این صحنه رو بطور نمادین یا سیمبولیک نگاه کنیم، میتونه اینطور هم نگاه بشه که کودک یعنی اصالت انسان در اثر فشار جامعه به کارهایی که در توانش نیست وادار میشه. (مث همین درس خوندن کوفتی) و از درون نوعی میل انتقام نسبت به تمام عوامل آزاردهنده‌اش داره. عواملی که باعث شده‌اند از آنچه واقعاً باید به اون پردازش (به اقتضای سنش) دور بمونه و به کارهایی وادار بشه که نه میلش رو داره و نه اصلاً در حد توانشه. لذا میل انتقام داره (افاضات دیوارهای توالی دوران مدرسه رو که یادت هست، هان؟!)

فشارهایی رو که بطور نامرئی در دوران کودکی به طفل می‌آوردن بالاخره از یک جایی سر بیرون میزنه. این فشارها همیشه هم با اخم و تخم و کتک و اینها نیست. حتی تشویق کردن میتونه نوعی فشار باشه! چطوری؟ من وقتی شاگرد اول میشم و کلی برام دست و سوت می‌زنند، آیا فکر می‌کنید نگران این نیستم که ثلث بعدی مبادا شاگرد اول نشم و این کف و سوت‌ها رو از دست بدم؟! تشویق خودش نوعی شلاق نامرئی‌ه که بطور نامحسوس و دائم روی روان و ذهن کودک هست. اونهم با اون القائات خاصی که میشه ... (عمه زهرا، بین پسر شاگرد اول شده ... آره می‌دونم. این گل من با همه بچه‌ها فرق داره. از

همه زده جلو. خیلی دوستش دارم. بیا عزیزم بیوسمت... - وای خدا، اگه ثلث دوم شاگرد اول نشم، حتما از دوست داشتن ها هم خبری نیست... وای)
اونهایی که شاگرد اول بودن فکر میکنم خوب این مسائل رو حس کرده اند .
بعداً باز درباره همین موضوع باهاش صحبت می کنم. فعلاً عجیب طالب په لیوان چایی آبالویی شده که نگو.

نوشته شده در سه شنبه یازدهم بهمن 1384 ساعت توسط nobody

یکی دیگه از صحنه‌های جالب رو میخام امشب بنویسم. صحنه‌ای بود که معلم داشت همین بچه رو تنبیه می‌کرد. کتاب‌های زیادی رو معلم ریخته بود توی یک فرقون و خودش وسط حیات مدرسه نشسته بود، ترکه بدست، و بچه رو واداشته بود که این فرقون حاوی کتاب‌ها رو دور حیاط مدرسه بچرخونه. بچه داشت از نفس می‌افتاد و...

انصافاً وصف حال ما آدم‌هاست. اصالت و فطرت و جوهر انسانی ما انسان‌ها همین کودک است، که با بار دانش و فکر زائد و بی‌فایده (کتاب‌های درون فرقون) داریم زندگی رو هی دور می‌زنیم و نفس‌مون رو درآورده! حمل این بار اضافی روان‌مون رو رنجور کرده، انرژی‌مون رو گرفته و از زندگی خسته و ملول‌مون کرده. بین چقدر هر لحظه و ساعت داریم انرژی‌مون رو برای حمل دانش‌های بی‌فایده و اضافی هدر می‌دیم. آیا نباید این‌ها رو زمین گذاشت؟ بیگاری تا کی؟

نکته دیگه در این سکانس اینه که عاملی که کودک رو واداشته تا این فرقون رو حمل کنه، معلمه! و معلم سمبل و نماینده جامعه است! جامعه، محیط بیرونی، القائات، و نهایتاً همون "خود" هست که در حال حاضر و هم‌اکنون داره اصالت و روح و روان من انسان رو به بیگاری وا می‌داره. بیگاری فرقون‌کنشی. فرقون فکرهای زائد و بیهوده.

نمی‌گم فیلمساز و نویسنده فیلم چنین منظورهایی داشته‌اند، اما بطور کلی داشتن یک چنین نگاهی (که فکر می‌کنم بهش می‌گن نگاه تاویل‌گرایانه) به امور زندگی، باعث میشه انسان کمی بیشتر آنچه در بیرون می‌گذرد را با وضعیت درون تطبیق بده.

+نوشته شده در چهارشنبه دوازدهم بهمن 1384 ساعت توسط nobody

رفتم خونه پدربزرگ سری بزمن و حالی بیرسم. طبق معمول خونه پر بود از انواع و اقسام عمه و عمو و دخترعمه و پسرعمو و ... دامادهای خانواده هم بودند. یکی از دامادها دو تا بچه داره. وقتی باهاش سلام علیک می‌کردم عمیق شدم توی چشماش. از خستگی نان‌آوری موج می‌زدند. بچه‌هاش، یکی دختر و یکی پسر، توی اتاق‌ها می‌دویدند و بازی می‌کردند. یکی‌شون رسید جلوی من، ایستاد و به من زل زد. پدرش زود گفت: به عمو سلام کن. بچه نفس‌نفس‌زون گفت سلام و در حالیکه باز شروع کرد به دویدن گفت: عمو ما داریم بازی می‌کنیم، شما هم بیا...

آیا "به عمو سلام کن" جلوی نگاه ساکت و عمیق کودک را نمی‌گیرد؟ یادم آمد وقتی در سنین نوجوانی وارد مهمانی می‌شدم چقدر نگران این بودم که کسی رو از قلم نیندازم و حتماً به همه سلام کنم و خدا می‌داند چقدر هم اذیت می‌شدم.

" ای بی‌ترتیب، به عمو سلام نکردی؟" و نظیر چنین القائاتی که در اونها اولاً یک صفت (ذهنی) به کودک معصوم و خام، القاء می‌شه و ثانیاً اون رو بابت این صفت (غیرواقعی) تحت ملامت قرار می‌ده، رفته رفته در ذهن خود کودک جای می‌گیره و بصورت فکر، به میل به ملامت و کوبیدن روانش تبدیل میشه. و این میشه که ما الان داریم هر لحظه و هر ساعت خودمان را بابت چیزی ملامت می‌کنیم .

در آن نگاه ساکت و بدون لفظ کودک، هنگام دیدن کسی، یکسره سلام و سلامتی و سلم و آشتی است. و سلام کردن از روی تکلف و "آداب اجتماعی" و "ترتیب" ما آدم‌بزرگا، یکسره ربا، دروغ، ناشادی، ملالت، تکلف و اجبار. و این کودک معصوم است که وقتی در ارتباط با ما (جامعه و محیط) قرار می‌گیره، او هم رفته رفته مسخ می‌شه. درست مثل داستان‌های دراکولا که هر دراکولایی دیگری را گاز بگیره، او هم دراکولا می‌شه. و ما دراکولاهای کنونی هم، کودکان پاک را اینگونه آلوده می‌کنیم و رفته رفته اونها رو دراکولا می‌کنیم .

یک شعری در پایان این مرثیه یادم آمد، فکر کنم از مشیری باشه:

...

ای نسیم رهگذر، به ما بگو

این جوانه‌های باغ زندگی،

این شکوفه‌های عشق،

از سموم وحشی کدام شوره‌زار،

رفته رفته خار می‌شوند؟!

این کبوتران برج دوستی،

از غبار جادوی کدام کهکشان،

گرگ‌های هار می‌شوند؟!

" یادم آمد شوق روزگار کودکی، مستی بهار کودکی، رنگ گل جمال دیگر پیش من داشت، آسمان جلال دیگر پیش من داشت... " دورانی که در آن، "ترم و نازک، چست و چابک، با دو پای کودکانه، می‌دویدم همچو آهو، می‌پریدم از سر جو ... می‌شنیدم از پرنده، از لب باد وزنده، داستان‌های نهانی، رازهای زندگانی... هرچه می‌دیدم در آنجا، بود دلکش، بود زیبا... " روزگاری که همه چیز برایم برق می‌زد. با همه چیز در صلح بودم. چون "نگاهم به چیزی می‌افتاد، آن را چون شیر تازه می‌نوشیدم... ".
آیا چیزهای بیرون تغییر کرده‌اند که من دیگر آن تازه‌گی و درخشندگی زندگی را در آنها نمی‌بینم؟ چه شده است؟

+ نوشته شده در چهارشنبه دوازدهم بهمن 1384 ساعت توسط nobody

می‌گفت:

در ایام سرگشتگی از این مکتب و سیستم عرفانی به اون مکتب فلسفی و روانشناسی، از این کتاب به اون کتاب، یک ایامی هم بود که شده بودیم مرید آبکی به بابایی. آدم بدی نبود، یعنی حداقل از اوناش نبود! از کدوماش؟ از اون شارلاتانا و حقه‌بازا که مردم رو تو هپروت نگه می‌دارند و بلکه بیشتر هپروتی‌شون می‌کنند. ادعا می‌کنند که با "عوالم خاص" در ارتباطند و ... خلاصه از این تیپ شیخا نبود. ما هم راه افتاده بودیم دنبالش، کسب فیض! بلکه "دست‌گیری" بکنه!! (حالا خودمونم نمی‌دونستیم اصلاً "دست‌گیری" یعنی چی ها!)

این شیخ ما یکی از تعلیمات خوبش این بود که می‌گفت ذهن باید در کیفیت "شنیداری" باشه. درحالیکه با وجود پندار "خود" یا همون هویت فکری، ذهن دائماً در حال "گفتار" هست. همون پچ‌پچه‌ها و ور ور کردن‌ها، که همه باهانش آشنا هستیم. - کیفیت "شنیداری" یعنی کیفیت دریافت، یعنی در حالیکه ذهن "بی لا و بلی" باشه (بقول مولانا). در این حالت انسان حالت رد و قبول نداره، در حال "دریافت" همه چیز هست. همهء حس‌هاش در حال دریافت، نه فقط گوشش. منظور از "شنیداری" حالت دریافت هست، نه فقط "شنیدن"، بلکه دیدن و لمس کردن و حس کردن از هر نظر، "دریافت". و از ملزومات اینچنین درکی، برقراری سکوت است (سکوت درونی، سکوت ذهن، خوابیدن فکر و روند اندیشه)، و می‌دونیم این هم جز با مشاهده قابل تحقق نیست....

حالا اینا رو چرا گفتم؟ ... دیروز در اتاقی نشسته بودم، صبح بود ساعت حدود شش و نیم. اکثر اهل‌البیت خواب بودن، از جمله یک کودک دو و نیم یا سه ساله. از همونا که هنوز دراکولا نشده! خواب بود، خواب‌ها!! عمیق! داشتم نگاهش می‌کردم. (دقیتر بگم، نگاه کردن به او وجود داشت!) دیدم چشم‌هاش باز شد و بیدار شد. هیچ تکانی نخورد. فقط چشم‌هاش باز شد به سوی سقف. یکهو دستش رو برد طرف دهنش و گفت آ آ آ آ ... (حتماً این حالت رو تو هم دیدی و انجام دادی، ما وقتی بچه بودیم و هواپیما می‌دیدیم، نمی‌دونم کی بهمون یاد داده بود دستمون رو بیاریم جلو دهنمون و آروم می‌زدیم به دهنمون و می‌گفتم: آ آ آ آ ...) اما من تعجب کردم که چرا این بچه این وقت صبح در این سکوت یکهو این کار رو می‌کنه. خوب دقیق شدم و گوشام رو تیز کردم. صدای بسیار ضعیف هواپیما رو شنیدم. کیفیت "شنیداری" یعنی این! یعنی بمحض بیدار شدن با محیط واقعی اطراف در ارتباط بودن. فکر می‌کنی ما که صبح چشم‌هاش رو باز می‌کنیم، آیا از همون لحظه اول این پچ‌پچه‌ها و وز وز و ور ور ها می‌دارن ما چیزی بشنویم و یا حس کنیم؟ جدا شدن از اصل، از فطرت از نیستان یعنی همین .
آیا دقت کرده‌اید - بقول کریشنامورتی - که ما هرگز بهمدیگه واقعاً نگاه نمی‌کنیم؟ به چشم هم نگاه نمی‌کنیم. تون صدای هم رو نمی‌شنویم؟

+ نوشته شده در یکشنبه شانزدهم بهمن 1384 ساعت توسط nobody

امروز وقتی ایمیل را چک می‌کردم دیدم خبرنامه سایت مصفا آمده. وقتی باز کردم و خواندم و سری به سایتش زدم دیدم چه زیبا و در عین حال ساده کار شده. خیلی خوش‌خوشانمان شد و یک متن تشکرآمیزانه برای مسئولان سایتش نوشتیم. یک انتقادی هم کردم که چرا بخش گفتگو را برداشته‌اند (البته اینطور که از وبلاگ مسئول سایتش پیداست، گویا عده‌ای مزاحمت ایجاد می‌کرده‌اند و دردرس‌آفرین بوده‌اند و لذا مجبور شده‌اند که آن بخش را حذف کنند .)

اما گذشته از این موضوع، خیلی خیلی خوشحال شدم که دیدم مصفا اقدام به وبلاگ‌نویسی کرده! آقا جواد، جان شما عجب قلمی داره این مرد(!). آدم تا متنش رو تموم نکنه، نمی‌تونه چشم ازش برداره. و تازه در هر جمله‌اش کنایه‌ای مخفی و لطیف خوابیده که آدم باید تأمل کنه تا اونو دریابه. مثلاً توی همین متن

مقدمه و بلاگش، اونجا که صحبت از نون و آب کرده داره طعنه‌ای بسیار نیشگون‌وار و در عین حال سرشار از طنز و کمی هم شیطنت به بعضی‌ها(!) می‌زنه. یک کم روش بیشتر دقت کن، متوجه می‌شی.

خب، امروز چي بگیم؟ حرف خاصی نداریم جز دعا بجان شما. آهان، یادم اومد. توي بخش کامنت یه بنده‌خدایی (یا بنده‌شیطانی!) اومده الطافش را نثار این حقیر کمتر از قطمیر نموده. (البته ما شکسته‌نفسی می‌فرماییم!) دوستانی هم نوشته‌اند که یادداشت‌های اونو حذف کن. حسن هم حرف بدی زده، راست میگه خب، فکر کن نشست کنار جوی آب زندگی (که همچون جوی نو نو می‌رسد) و نسیم خنکی هم داره میاد، یک خری هم در وسط یونجه‌ها داره بانگ آوازی سر می‌ده و یک سگی هم، که نوبادی باشه، داره اونورتر پارس می‌کنه. تو اینا رو به عنوان واقعیت‌هایی از زندگی بین. اگه بعنوان واقعیت ببینی، و خوب و بد نکنی، نه رنجشی از نوشته‌هاش پیدا می‌کنی و نه ناراحتی‌یی.

میگم خدا خیرش بده‌ها، یه مطلبی دست ما داد که یه چي بنویسیم! اتفاقاً می‌خواستیم همینو هم بگم که پاک نکردن این یادداشت‌ها اولاً گذاردن واقعیت است، دوماً واقعیت وجودی درونی ما انسانها را نشان می‌دهد. چندماً، می‌تونه موضوعی برای بحث باشه: مثلاً اینکه فکر می‌کنی اصولاً نوشتن فحش با کدامیک از خصوصیات "هویت فکری" در رابطه است؟ هان؟ این رو روش تأمل کنیم.

بین، ما شاید در طول روز به زیون فحش ندیم ولی در درون فکر و ذهن داریم دائماً بد و بیراه می‌گیم. من که می‌دونم اینجوری هستم، تو رو نمی‌دونم. حالا بیایم ببینیم این قسمت از گفتگوی درونی ما با خودمان و نثار لطف به این و آن، برای ارضای کدامیک از خصوصیت‌های "هویت فکری" است؟ یا بهتر بگیم، چه خصوصیتی از "هویت فکری" هست که مرا دائماً از درون بسوی حمله به این و آن می‌راند؟ و آیا در این حمله و حرکت نتیجه‌ای هم حاصل می‌کند؟

همگی روی این موضوع تأمل کنیم. در قسمت نظرات حتی اگه یکی دو خط هم شده، نظرت رو بنویس. خوب به درونت توجه کن و پاسخ رو از روی وجود خودت بنویس. حالا حتماً هم لازم نیست خیلی دقیق باشه. دفعه بعد درباره همین موضوع بیشتر حرف می‌زنیم.

+ نوشته شده در چهارشنبه نوزدهم بهمن 1384 ساعت توسط nobody

خب، سؤال این بود که کدام وجه از هویت فکری عامل تحریک و وا داشتن فرد به فحش دادن به دیگران است؟ دقیقتر اینکه کدام تأثیر هویت فکری در روان انسان است که انسان را به چنین کارهایی وامی‌دارد؟ همانطور که بعضی از دوستان هم اشاره کرده‌اند، دلیل این کار "میل به ارضای خشم" است. من میل دارم خشم درونی‌ام رو با فحش دادن به این و آن ارضاء کنم. (که البته عملاً می‌بینیم که نتیجه‌بخش هم نیست. بطور موثقی شاید چند لحظه‌ای آرام بگیرم، ولی باز خشم برمی‌گردد و آمپریش باز بالا می‌ره. حالا چراشو می‌گم.) پس تا اینجا معلوم شد که علت این کار "میل ارضای خشم" است. و می‌دانیم جمع‌شدن این خشم زیر سر هویت فکری است. (مکانیسمش رو یکی دو پاراگراف بعد توضیح می‌دم).

یه کمی حاشیه بریم. فکر می‌کنید ارضای خشم (مثلاً بوسیله همین فحش دادن‌ها)، اگه بصورت ناشناس باشه، فرد احساس بهتری داره یا اگه آشکارا باشه و ما اون فرد رو بشناسیم؟! مسلمنه که فرد وقتی بصورت ناشناس ناسزا می‌گه، احساس آرامش (کاذب البته) داره، تا اینکه بخواد برای دیگران شناخته شده باشه. چرا؟ بدلیل اینکه یک گوشه‌ه هویت فکری دائماً داره ملامتش می‌کنه که "فحش دادن کار غیراخلاقی است و اگر دیگران بدانند که از شخصیت تو (هویت تو) چنین کاری سر می‌زند، هویت مشعشع تو زیر سؤال می‌رود." پس بهتر است کسی "تو" ی فحش دهند را نشناسد!

نمی‌دانم حرفم روشن است یا نه. بین، من اگه بیام و بصورت ناشناس فحش بنویسم، دیگه از تو ترس ندارم که "هویت" من، "من" من پیشتر زیر سؤال بره! اما وقتی تو "من" رو بشناسی، (و در حقیقت من بدونم که تو "من" من رو می‌شناسی و در عین حال می‌بینی دارم فحش می‌دم)، این نگرانی رو دارم که مبادا "من" زیر سؤال بره! اینطور نیست؟! پس در ناشناس بودن اساساً آدم راحتتره. ناشناس بودن هم یعنی بی‌هویت بودن. هویت داشتن آدم رو نکبتی می‌کنه. آرامش رو از آدم می‌گیره.

یادم می‌یاد یکی از دوستانم می‌گفت مدتی رفته بوده یک کشوری و حدود یک ماه در جایی زندگی می‌کرده که هیچکس از اطرافیان او رو نمی‌شناختن. تعریف می‌کرد می‌گفت چنان احساس راحتی داشتیم تو این مدت که نگوا! انگار به هیچکس هیچ بده‌کاری شخصیت و هویتی نداشتیم. - شاید بعداً باز به این موضوع پرداختیم. موضوع قابل تأملیه.

خب، برگردیم سراغ موضوع ارضای خشم، و علتش. پس فهمیدیم که دلیل فحش دادن‌ها و اصولاً ناهنجاریها، میل ارضای خشم است و آن هم باعثش هویت فکری است. حالا ببینیم مکانیسم این روند چگونه است، یعنی خود این خشم چطور شکل می‌گیره، ریشه‌ه این خشم چطور پامی‌گیره، که بعداً میوه‌هایی مثل فحش و ناهنجاریهای اجتماعی رو به بار می‌آره.

در این مورد (مکانیسم شکل‌گیری خشم در فرد)، مصفا توی کتاباش خوب و روشن توضیح داده، و چونکه دوستانی که اینجا هستند، فکر می‌کنم، کتابهای ایشان رو خونده‌اند، اونها رو مکرر نمی‌کنم. اما خلاصه‌ش اینک: می‌دونیم جامعه (مدرسه، تلوزیون، پدر و مادر، خاله و عمه و دایی و عمو و ...) هویت رو به فرد القاء

می‌کنند. هویت یا همون "خود"، "من" و ... رو. و می‌دونیم که این هویت و "من"، واقعیت نداره و تماماً فکری و ذهنی است. جامعه به من "هستی" القاء می‌کند. یک "هستی" ذهنی و فکری، خیالی و پنداری، نه واقعی. مثلاً به من انسان القاء می‌کند "تو ایرانی هستی"، "تو مسلمان هستی"، "تو مسیحی هستی"، "تو فرانسوی هستی"، "تو باشخصیت هستی"، تو اینی، تو آنی، و ... و طوری این هویت را القاء می‌کند که انگار یک واقعیت است! کما اینکه ما حتی جرأت نمی‌کنیم الان از خودمون بپرسیم اصلاً "ایرانی" یعنی چی؟ آیا جوهر دارد؟ - و کاش کارش به همینجا ختم می‌شد! بعدش می‌گوید حالا باید از این هویت دفاع کنی. و بیچاره انسان که تمام توان و انرژی و زندگی و عمر خود را برای دفاع از چیزی دروغین می‌گذارد. اگر کوچکترین تلنگری به این هویت بخورد، برای فرد انگار آسمان بزمین آمده. با تمام قوا از این "هستی" دروغین دفاع می‌کند. دفاع از "من"، دفاع از یک پندار و خیال. و خدا می‌داند، فحش و بد و بیراه که سهل است، خون همدیگر را می‌ریزیم و جنگ‌ها به پا می‌کنیم برای دفاع از همین "هویت" و "هستی" فکری. بر سر این خیال و پندار "من" چه خونریزی‌ها که نمی‌کنیم.

از خیالی جنگشان و صلحشان

وز خیالی نامشان و ننگشان

و راه حلس هم اینست که:

کنگره ویران کنید از منجنيق

تا رود فرق از میان این فریق

با منجنيق بی‌هویتی، سکوت، بی‌"من"ی، عشق، آگاهی و بی‌"فکری" بزنی و این کنگره نکبت‌بار پندار "من" را نابود کنید، تا فرقه فرقه شدنتان، جدایی‌تان از میان برداشته شود و در وحدت و یگانگی و یکپارچگی زندگی کنید، و این (بقول مصفا) مهمانی هفتاد هشتاد ساله عمرتان را به دل هم خون نکنید.

هرچه بیشتر روی موضوع خشم تأمل کنیم، بیشتر می‌توانیم به ریزه‌کاری‌های هویت فکری پی ببریم. بنظر من خشم از اصلی‌ترین و شاید اصلی‌ترین عامل حفظ و استمرار هویت فکری باشد.

دوستان دریافته‌های خودشون رو حتماً بنویسند. نوشته‌ها خوب هستند و از این نظر که نظرات شخصی و دریافت‌های خودمون هستند، خیلی قابل بررسی‌اند.

یک جکی یادم اومد. بقول مصفا این آخر وبلاگی به‌چی بگیریم. راستی وبلاگش رو می‌خونی؟ موضوعات جالبی رو مطرح کرده. لینک سایتش رو کنار صفحه گذاشتم. حتماً بخون. - خب، اما چک مرتبط با صحبت امروزمون: (البه شاید شنیده باشی)، به روز به نفر می‌ره داخل داروخانه، می‌گه آقا شما میخ دارید؟ داروخانه‌ای می‌گه نه، نداریم. طرف می‌گه باید جیش کرد (حالا تو می‌تونی طور دیگه هم بخونی!) باید جیش کرد تو داروخانه‌ای که میخ نداشته باشه، و همونجا شروع می‌کنه جیش کردن! فرداش باز طرف می‌آد تو داروخونه، می‌گه آقا میخ دارید؟ داروخانه‌ای می‌گه نه عزیزم، گفتم که میخ نداریم. و طرف باز می‌گه باید جیش کرد تو داروخانه‌ای که میخ نداشته باشه، و باز کار دیروزشو تکرار می‌کنه! داروخانه‌ای می‌بینه اینطوری که نمی‌شه طرف هر روز به بهانه میخ بیاد و این کار رو بکنه و بره. میره میخ می‌خره می‌ذاره تو داروخونه. روز بعد، طرف می‌آد. می‌پرسه آقا میخ دارید؟ داروخانه‌ای زود یک بسته میخ می‌ذاره جلوش و می‌گه: بله آقا، بفرمائید این هم میخ. طرف می‌گه: این عجب داروخانه‌ای هست که میخ می‌فروشه! باید جیش کرد تو همچین داروخانه‌ای!! و باز همونجا جیش می‌کنه و می‌ره!

دردسرتون ند، روز بعدش باز سر و کله طرف تو داروخانه پیدا می‌شه! رو به داروخانه‌ای می‌کنه و می‌گه آقا میخ دارین؟ داروخانه‌ای با خونسردی رو می‌کنه بهش و می‌گه: عزیز من، تو چیکار داری ما میخ داریم یا نداریم، تو بیا جیش‌تو بکن و برو! حالا حکایت ما آدم‌های هویت فکری‌یه...

+ نوشته شده در دوشنبه بیست و چهارم بهمن 1384 ساعت توسط nobody

جریان اون جوک اینه که بطور سمبلیک، اون فردی که هر روز می‌آمده و جیش می‌کرده و می‌رفته، مثل هویت فکریه! چطور؟ اینطور که هویت فکری همیشه می‌خواد خشم رو باعث بشه و خودش ارضاء کنه. خیلی چیزها رو هم بهونه می‌کنه و ظاهر منطقی بهش می‌ده. میخ داشتن بهونه است، میخ نداشتن هم بهونه است! یعنی دو تا چیز متضاد!! اگه درست انجام بدی، می‌گه چرا اینجوریه، پس من خشمم رو خالی می‌کنم. اگه حتی برعکس همونو انجام بدی (یعنی میخ هم داشته باشی)، باز می‌گه چرا اینطوری! خلاصه میخ بهونه است، چه داشتنش و چه نداشتنش!

ما آدم‌های هویت فکری‌یی هم همینطوری هستیم. هر چیزی رو مستمسک قرار می‌دیم برای خشم ورزیدن. حالا وقتی ما بدرومون توجه کنیم، می‌بینیم که هویت فکری می‌خواد من رو به خشم ورزیدن و اداره، و الکی چیزی رو فقط بهونه می‌کنه، جوابش اینه که عزیز من این چه منطق تراشی‌هاییه که می‌کنی؟ بیا جیش‌تو بکن و برو!

بگذریم. دیروز رفته بودم خونه دختر عمه، بعد از ماه‌ها. دختر و پسر کوچکی داره. به دخترش گفتم پرستو جان، پارسا (داداش کوچکش) صبح‌ها ساعت چند از خواب پا می‌شه؟ گفت: پارسا "لنگ شیش" از خواب پا می‌شه، مامان می‌برتش مدرسه!
(می‌گم ویلاگ ما هم داره پدر مادر دار می‌شه‌ها! بزرگان به ما نظر می‌کنند! امروز دیدم مدیر ویلاگ آقای مصفا هم بدیدن ما آمده.)

+ نوشته شده در جمعه بیست و هشتم بهمن 1384 ساعت توسط nobody

خب، قرار بود به منبر اساسی بریم، اما این مثنوی مدتی تأخیر شد و خلاصه مهلتي بایست تا خون شیر شد (حالا خودمونیم، همچین شیری هم نشد ها!). باری، اندر بیان مکانیسم خشم بودیم که یهو محمد پرید جلو و گفت آقا قرصی چیزی دارید، بدید بخوریم آروم شیم. (حالا خدا می‌دونه منظوریش از "چیز" چیه! ما که والله بالله اینجا چیز می‌فروشیم. باور نمی‌کنی بیا بگرد.) خلاصه محمد میگه قرص بده و حسن میگه یه چیز نو باشه، قدیمی و کهنه و تکراری نباشه!! (حسن، یعنی اکس؟ بابا محمد کارش با یه بست از اون سنتی‌هاش هم راه می‌افته ها!) تازه حسن میگه پیش مصفا هم نفرستش. من نمیدونستم، مگه مصفا هم اهلیشه؟! (بخدا چشمک!)

از شوخی که بگذریم، (بیایم سر مزاح!) - فکر می‌کنم حالتی رو که محمد ازش صحبت می‌کنه اکثر کسانی که کتابهای مصفا و کریشنامورتی رو خونده‌اند، تجربه کرده‌اند و می‌کنند. برای نوادی که همینطور بوده. خود مصفا راجع به همین خاصیت کتاباش میگه که کتاباش مٹ سگ پاچه آدم رو میگیره و به این سادگی ول‌کن نیست که نیست. یادمه توی یکی از ترجمه‌های مصفا از کتابی از کریشنامورتی، خوندم که یک زنی آمده بود پیش کریشنامورتی و می‌گفت "من همه‌جا رفتم. دین و مذاهب و فلسفه‌ها و مکتب‌های مختلفی رو تجربه کردم. اما هنوز بدنبال خوشبختی هستم. گویی هنوز در حالت نارضایتی و ناخوشبختی هستم و منتظر آمدن آینده موعود و رضایت‌بخش. ولی تا کی؟ چرا این رضایت و خوشبختی همیشه در آینده است؟ چرا با مراجعه من به سیستم‌های مختلف روانشناسی و فلسفه و مذهب و ... هنوز درد من سر جایش است؟" و کریشنامورتی بهش جواب می‌ده: "شانس آوردی که خودت رو در آنها تخدیر نکردی. چون خاصیت آنها تخدیرکنندگی و در خواب فروکردن توست. با درد باید "روبرو" شد. نه اینکه مسکن خورد و در حالت منگی قرار گرفت..." (نقل بمضمون ها!)

گمونم جواب رو گرفتی محمد، نه؟ آخ، حسن جان ببخشید یادم رفت، قرار بود پرتاب نشیم توی کتابای مصفا و کریشنامورتی، اما گویا شدیم.

نوادی یادش هست بعد از مدتی که با کتابها و حرفهای مصفا و کریشنامورتی آشنا شده بود، یک خوابهای عجیب قریبی می‌دید. (می‌دونیم دیگه، که خواب تجلی آنچه در اعماق ذهن و روان ما می‌گذرد است.) مثلاً خواب می‌دید که در یک دریای بسیار بزرگ داره شنا می‌کنه، و هیچ احساس خطری هم نمی‌کنه. ناگهان حس می‌کنه که یک موجودی گویا مدتهاست که در کنار اون داره شنا و حرکت می‌کنه و تا حالا متوجهش نشده بوده. این موجود فوق‌العاده هم عظیم، بزرگ و سیاه است - مثلاً قد ده تا نهنگ غول‌آسا - و چشمهای بسیار بزرگ و درشتی هم داره. نوادی احساس می‌کرد که ای بابا این موجود از خیلی وقت پیش‌ها که من شروع به شنا در این دریا کرده‌ام، داشته همراه من شنا می‌کرده و من خودم متوجهش نبودم! و وقتی می‌فهمه که همچین موجودی در کنارش هست، وحشت عجیبی می‌کنه. هیچوقت اون وحشت عجیب و عمیق در آن خواب از یاد نوادی نمی‌ره.

همونطور هم که محمد نوشته و خیلی از ماها که کتابهای مصفا رو خونده‌ایم هم تجربه کرده‌ایم، "هویت‌فکری" گویی مدتهاست که ما گرفتارش بوده‌ایم و فقط بهش آگاه نبوده‌ایم، و از وجودش (وجود پنداری‌اش) اطلاع نداشته‌ایم. اون رو نمی‌دیدیم. اما حالا متوجهش شده‌ایم. و فهمیده‌ایم که ای دل غافل این نهنگ سیاه غول‌آسای زشت و خطرناک مدتهاست که در دریای زندگی همراه من داشته شنا می‌کرده. و اینجاست که دچار شک می‌شیم. همین شکمی که محمد هم ازش میگه. و اینجاست که ذهن آگاه‌شده از این موضوع، که ترس هم اون رو فراگرفتتش، می‌گرده دنبال راه فرار، راه تخدیر، یه راهی برای مواجه نشدن با این واقعیت. باز نوادی یادشه که تو اون مدت - که شدیداً هم بهم ریخته بود - میل بسیار زیادی به سرگرم شدن (تخدیر کردن خود) و مشغول کردن ذهنش داشت و نمی‌خواست با این نهنگ روبرو بشه. (دیگه اسم اینهمه سرگرمی امروزی رو نمی‌آرم. خودت بهتر می‌دونی.)

خب، تا اینجا مسئله باز شد (امیدوارم). حالا یک نکته کلیدی اینجا هست که اگه فرد بهش آگاه بشه (یعنی حسش کنه، نه اینکه بداندش)، این ترس خودبخود مضمحل میشه. این نکته چیه؟
من نمی‌گم، چون دیگه خیلی لقمه کردنه. اصلاً گفتنی هم نیست! نه اینکه جزو اسرار مگو باشه ها، بلکه می‌خوام بگم باید خودت درکش کنی بطور شخصی، حسش کنی. اگه بدونی‌ش، ترس هنوز سر جاش می‌مونه. ولی اگه این نکته رو خودت (شخصی) متوجه بشی، ترس بیکباره محو میشه و شفافیتی عمیق تمام وجودت رو فرامیگیره.

اصرار نکن، که گفتن من هیچ فایده‌ای برات نداره، مگه به سوادت بیافزایی و جایی بخوای مٹ من هی بز بدی. اما یک اشاره‌ای بکنیم که چطور میتونی این نکته رو تجربه کنی. با اون نهنگ روبرو شو! از نزدیک سعی کن حسش کنی، بین می‌تونی جوهرش رو بطور حسی لمس و تجربه کنی؟ این کار رو بکن و بین چی میشه.

+نوشته شده در چهارشنبه سوم اسفند 1384 ساعت توسط nobody

درباره اون نکته بعداً یک توضیحی خواهم داد. فعلاً این عکس رو بین. متن بالای عکس رو بفارسی ترجمه کرده‌ام:

تصویر

http://www.patmedia.net/marklevinson/cool/cool_illusion.html

اگر با چشم‌هایتان حرکت نقطه را دنبال کنید، فقط یک رنگ را در صفحه می‌بینید، صورتی. اگر به علامت بعلاوه وسط صفحه خیره شوید، نقطه متحرک برنگ سبز درمی‌آید. حالا، بروی این علامت بعلاوه وسط صفحه تمرکز کنید. بعد از چند لحظه تمام نقاط صورتی ناپدید می‌شوند، و تنها نقطه‌ای سبز می‌بینید که در حال گردش است. کار مغز ما شگفت‌انگیز است. در حقیقت هیچ نقطه سبزی در صفحه وجود ندارد و همینطور نقاط صورتی عملاً ناپدید نمی‌شوند. این ثابت می‌کند که ما همیشه آنچه را فکر می‌کنیم می‌بینیم، نمی‌بینیم!

نظرت چیه؟ فکر می‌کنی مسائل مرتبط با عرفان و خودشناسی می‌تونه با اونچه این عکس برامون روشن می‌کنه، مرتبط باشه؟

+نوشته شده در شنبه ششم اسفند 1384 ساعت توسط nobody

این مدتی که نوپادی نبود، رفته بود به دوره خل‌بازی که بهش میگن ویپاسانا یوگا. بدی نبود، اما بدون وجود آگاهی، هیچ فایده‌ای نداره و فقط هپروتی‌بازیه. حالا شاید بعداً برات درباره چیزایی که تو این دوره دیدم بنویسم. یادم بنداز که بنویسم بعداً.

از دوستانی که یادداشت گذاشتن، شیما و حسن و محمد ممنونم و معذرت که این وقفه افتاد(نمی‌دونم دیگه معذرت برا چی!) اول درباره اون نهنگه به چی بگم بعد بریم سراغ اون تصویر عجیب. بله اون نهنگ همون "خود" هست و اون نکته (هل نشی‌ها، اون نکته رو نمی‌گم و گفتم اصلاً گفتنی نیست. فقط به این اشاره توجه کن، خودت درمی‌یابی، با کمی دقت و تأمل.) اون نکته رو می‌تونیم با طرح این سنوال بهتر دریابیم که: آیا اون نهنگ یک وجود واقعی هست یا نه.

بین، تو سعی کن اون نهنگ یا همون "خود" رو از نزدیک لمسش کنی. بین اصلاً لمس‌شدنی هست یا نه!! این تجربه رو بکن. سعی کن از نزدیک حسش کنی که آیا ذات و جوهر داره یا نه! (بابا از این بیشتر بگم؟! اگه خواستی اشاره مولانا رو هم در این مورد بدونی، برو آخرین داستان مثنوی معنویش رو (دفتر شش، آخرش) بخون. اگه دیگه باز هم نغمیدی دیگه من کاری نمی‌تونم برات بکنم. از خنگیه خودته!

اماالتصویر العجیب: شیما خانم، همونطور که مریم خانم هم نوشتن هیچ کلکی در اون تصویر نیست. لکه سبز رنگ عملاً وجود نداره و خطای بصری باعث ایجاد این توهم میشه. همینطور اون نقطه‌های صورتی عملاً ناپدید نمیشن، بلکه ما تصور می‌کنیم ناپدید می‌شن. حسن جان، بله ما هم همینطور که نوشته شده می‌بینیم. اشاره جالبی که محمد کرده قابل تأمل است. در حقیقت محمد این موضوع عکس را با آنچه در خودشناسی بعنوان توجه و مراقبه وجود دارد ارتباط جالب و خوبی داده. می‌گوید در هنگام توجه به ذهن باعث میشه انسان از خطاندیشی (همان هویت‌فکری) دور بمونه. و این کاملاً درسته(محمد، یه کارت صد آفرین طلبت.!).

نکات زیادی رو میشه از این عکس بیرون کشید. یکی دیگه از این نکات اینه که اولاً ما نمی‌تونیم همچین زیاد هم بر روی حواسمان تکیه کنیم. عقل و خردی هم که خیلی این روزا مد شده که پزش رو میدان، همچین دقیق نمی‌تونه باشه. فقط در حد خودش و همیشه یک ضریب خطا رو باید برایش در نظر گرفت. جایی که حس ما (مٹ حس بینایی) میتونه تا این حد خطا کنه و چیزی که اصلاً وجود نداره (رنگ سبز) رو موجود تصور کنه، جایی که چیزهایی رو که وجود داره، نمی‌بینه و ناموجود تصورشون می‌کنه (رنگ‌های صورتی)، پس همیشه روی حس‌های دیگرمان (حتی شنوایی و ...) هم آنچنان حساب دقیقی باز کرد. اینجاست که انسان شک می‌کنه که نکنه تمام این چیزهایی که من تایحال از زندگی درک کرده‌ام هم شامل این خطاها می‌شه!! بله، می‌شه! پس همچین هم همیشه با قطعیت درباره چیزی صحبت نکن! درک این موضوع حداقل اقلش یک توضع به آدم می‌بخشه.

نکته دیگه مرتبط با این عکس اینه که اگه چند صفحه اول کتاب تفکر زائد مصفا رو خونده باشی (توی سایتش هم هست)، متوجه می‌شی که میگه ذهن خیال‌مند و پندارآلود ما انسانهایی که آلوده به هویت‌فکری هستیم، چیزهایی (بنام اعتباریات) را در واقعیات می‌بیند که عملاً وجود ندارند! یعنی من مثلاً فردی را می‌بینم که راه می‌رود، حالا می‌گویم او "باشخصیت" راه می‌رود، یا "بی‌شخصیت" راه می‌رود.

واقعیت آن راه رفتن و حرکت آن فرد "باشخصیت" و "بی‌شخصیت" ندارد. فقط یک واقعیت است، بدون هیچ صفت و اعتباریاتی. این ذهن ما است که آن اعتباریات و صفات را به آن واقعیت می‌چسباند. حالا در مورد این تصویر هم دقیقاً همینطور است! گرفتی مطلب رو تا آخرش، نه؟ توی این تصویر، عملاً رنگ سبزی وجود ندارد، اما ذهن ما در اثر یک خطای بصری این رنگ را به آن تصویر نسبت می‌دهد (می‌چسباند).

حسن جان، یادداشتی که نوشتی برام زیاد روشن نیست. لطفاً بیشتر توضیح بده. راستی، من به چیزایی می‌خوام بنویسم اینجا، که مصفا هیچ یادی ازشون نمی‌کنه. و شاید عمداً نمی‌کنه. من این هفته دارم می‌رم که برا اولین بار ایشون رو ملاقات کنم و احتمالاً مسائلی رو باهاشون در میون خواهم گذاشت، از جمله مطالبی رو که می‌خوام اینجا مطرح کنم و مصفا تا حالا مطرح نکرده. نمی‌دونم وبلاگش رو می‌خونی یا نه. مطالب عمیقی رو نوشته‌اند.

اگه انگلیسی خوبه، یک لینکی رو به لینکهای وبلاگ اضافه کرده‌ام که کتابهای کریشنامورتی است بزبان انگلیسی (مجانی). این لینک رو یادمه یک نفر در سایت قبلی مصفا اونجا که با هم کل کل می‌کردیم(!)، نوشته بود. کتابهای کریشنامورتی در عین سادگی و روانی، بسیار عمیقند.

+ نوشته شده در شنبه سیزدهم اسفند 1384 ساعت توسط nobody

تنها که می‌شم گاهی به بهشت‌زرها یا پارکهای جنگلی در تهران می‌رم و همینطوری بدون هدف خاصی قدم می‌زنم یا با ماشین دور می‌زنم. تقریباً همه جای بهشت‌زرها و پارک طالقانی و جمشیدیه رو گشت زده‌ام، و جایی نمونه (فکر کنم) که نرفته باشم.

دو سه روز پیش داشتم توی بهشت‌زرها با ماشین گشت می‌زدم. بخودم گفتم امروز به جایی توی بهشت‌زرها برم که تا حالا نرفته‌ام. بعد گفتم خب، حالا کجا هست که تا حالا نرفته‌ام؟! و ذهن مات شد!! متوجه اشکال سؤال هستی؟ من می‌خواستم جواب این سؤال - که کجاست که تا حالا نرفته‌ام - را پیدا کنم، در حالیکه آنجائیکه نرفته‌ام را از کجا می‌دانم کجاست؟!

ما اصولاً از هرجایی که تابحال رفته‌ایم و یا دیده‌ایم، تصویری در حافظه داریم. و از هرجایی که نرفته‌ایم (به این دلیل ساده که نرفته‌ایم و یا ندیده‌ایم)، تصویری نداریم. پس من که الان دنبال جواب این سؤال هستم که "انجایی که نرفته‌ام، کجاست؟"، پرسش بی‌هوده‌ای دارم از خودم می‌پرسم، نه؟!

شاید بگویی خب اینکه روشن است. اما گوش کن تا بگم منظورم از طرح این موضوع چیه. اکثر ما آدمها می‌خواهیم با فکر کردن و با استفاده از روند تفکر (و تفلسف) حقیقت و عشق - که چیز یا "جا"ی نو و تازه‌ای است - را تجربه کنیم. در حالیکه متوجه این موضوع به این سادگی نیستیم که اصولاً فکر نمی‌تواند از محدوده آنچه تابحال درک و تجربه کرده - و آن چیزی جز حافظه نیست، - پا فراتر بگذارد. وقتی من (ذهن) دنبال این هستم که بوسیله فکر کردن، حالتی نو و تازه (عشق) را تجربه کنم، درست به همان اندازه غیرمنطقی و اشتباه است که بخوام به جایی که تابحال نرفته‌ام بیاندیشم!

درک این موضوع - که هر حرکت فکر در جهت نیل به عشق، اشتباه است - خودبخود تجربه عشق را پدید می‌آورد.

+ نوشته شده در سه شنبه شانزدهم اسفند 1384 ساعت توسط nobody

چند گفتمی نظم و نثر و راز فاش؟
خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش!

+ نوشته شده در پنجشنبه هجدهم اسفند 1384 ساعت توسط nobody

صاحبش اومد!

بازآدمم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی‌آب را کاین خاکیان را می خوردند
هم آب بر آتش زرم هم باده‌هاشان بشکنم

از شاه بی‌آغاز من پران شدم چون باز من
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم

ز آغاز عهدی کرده‌ام کاین جان فدای شه کنم
بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم

امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم

تا گردن گردن کشان در پیش سلطان بشکنم

روزي دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور
چون اصل‌های بیخشان از راه پنهان بشکنم

من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را
گر ذره‌ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم

هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد
گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم

گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم

چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم
گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم

چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی
پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم آن بشکنم

گر پاسیان گوید که هی بر وی بریزم جام می
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم برده‌ای
گویشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم

نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم

ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی
گر تن زخم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم
+ نوشته شده در شنبه بیست و هفتم اسفند 1384 ساعت توسط nobody

آن که جان در روی او خندد چو شمع
از ترش رویی خلقش چه گزند؟!
نوبادی در سفر است، و متأسف از اینکه پاسخ برخی دوستان را نمی‌تواند بدهد و نیز مطلبی نمی‌نویسد.
امیدوار است بزودی برگردد و کمی فرصت اینترنتی پیدا کند.

+ نوشته شده در شنبه پنجم فروردین 1385 ساعت توسط nobody

هوای گرم بندر
پنجره‌ء باز
حیاط سرسبز هتل
نورپردازی زیبا
سایه‌های لطیف
عکس لرزان دو لنج در آب
پرده‌های سبز مغزیسته‌ای

نور کمرنگ اتاق
روزنامه‌های کنار قوری قهوه
فنجان

سایه ظرف شکر،
-تلوزیون را روشن می‌کند.
بازیگر مشهور و "پیشکسوت" سینما بروی "صندلی‌ئی داغ"
لبخند متظاهرانه خوشبختی بر لب
سئوال مجری: هدف از زندگی؟
جواب: "عشق. زندگی یعنی عاشق بودن، عشق داشتن"
-حرفهای متفرقه.

و باز سئوال مجری: هدف و همت انسان در زندگی‌اش چه باید باشد؟
جواب: "ما باید کاری بکنیم که کشورمان گل سرسید کشورهای جهان باشد."
-تلوزیون را خاموش می‌کند.

+ نوشته شده در دوشنبه هفتم فروردین 1385 ساعت توسط nobody

محمدجعفر مصفا در مورد بسیاری از مطالب و موضوعات سکوت می‌کند و چیزی نمی‌گوید. گاهی دیگران به اصرار از او می‌خواهند در مورد موضوعی نظرش را بگویند اما او یا طفره می‌رود و یا مستقیماً و رک می‌گوید که چرا درباره آن موضوع صحبت نمی‌کنند.
کریشنامورتی در مورد بسیاری از این موضوعات حرفش را می‌زند اما او هم مطالبی را عمداً عنوان نمی‌کند و مشخص است که عمداً این کار را می‌کند.
خوب، معلوم است که بعضی مطالب را نمی‌توان در برخی جوامع که محدودیت‌های خاص عقیدتی وجود دارد، عنوان کرد. اینگونه مطالب هم مشخص است که محتوایشان چیست. و اکثراً خود مخاطبان می‌توانند حدس بزنند که نظر سخنگو درباره آن مطلب (ممنوعه!) چه می‌تواند باشد. و بیهوده اصرار می‌کنند. اما مطالبی هم در مباحث خودشناسی (و نه عقاید - فرق هست بین این دو) وجود دارد که اینها عمداً درباره این مطالب پاسخی به پرسش کننده نمی‌دهند. فکر می‌کنید چرا؟

+ نوشته شده در جمعه یکم اردیبهشت 1385 ساعت توسط nobody

یکی از خصوصیات خیلی خوب کریشنامورتی - در مقایسه با روش نوشتن و بحث مصفا - اینه که وقتی کسی با کریشنامورتی شروع به صحبت و بحث می‌کنه، کریشنامورتی طوری رفتار می‌کنه و اختیار بحث رو طوری بدست می‌گیره که طرف حتی اگه قبلاً کوچکترین مطالعه‌ای از نوشته‌ها یا حرف‌های کریشنامورتی نداشته باشه، تا به عمق مطلب هدایت می‌شه. و در عین حال اینطور هم نیست که کریشنامورتی کل مطلب رو قلیبی بذاره در اختیار طرف. بلکه با اشاره‌های خیلی دقیق طرف رو متوجه موضوع می‌کنه.
این روش خاص و در عین حال ساده و زیبای کریشنامورتی خیلی جذابه. در مقابل این روش، اگه بخواهیم با روش مصفا مقایسه کنیم، باید بگیریم اگه شما با مصفا بخواهید صحبت و بحث (جر و بحث نه ها!) بکنید، بدون شک باید قبلاً کتابهایش را - بخصوص "تفکر زائد" - مطالعه کرده باشید. و الا سخته که با هم به یک توافق برسید و بتوانید براحتی همدیگر را بفهمید.
نویادی این موضوع رو با خود مصفا هم در میون گذاشت و مصفا هم موافق بود. می‌گفت این روش کریشنامورتی که طرف رو گویی کول می‌کنه و تا رسیدن به اصل مطلب هدایت می‌کنه و می‌بره روشی است که من عملاً نمی‌تونم انجام بدم و اگه کسی بخواد حرفای منو بفهمه باید قبلش کتابها رو مطالعه کرده باشه.

چند تا خصوصیت خاص دیگه هم هست که وقتی آدم کتابهای این دو رو می‌خونه متوجه تفاوت (و نه اختلاف) روش این دو می‌شه. شاید بعداً به چیزایی بنویسیم درباره اینها. تو هم اگه میدونی بنویس.
نویادی چند وقتی هست داره ترجمه‌های مصفا و دیگران - از کتابهای کریشنامورتی - رو تطبیق می‌کنه. انصافاً هیچکدوم از ترجمه‌های موجود به پای دقت و سادگی و شیوایی ترجمه‌های مصفا نیست. (آقا داوود به پیرمرد بگی، پورسانت تبلیغات ما یادش نره!)

+ نوشته شده در جمعه هشتم اردیبهشت 1385 ساعت توسط nobody

-مامان این مغازه‌ه لُپ‌لُپ داره!...
-می‌دونم. خیلی مغازه‌ها لُپ‌لُپ دارن (!!)
... ، ... ، چیطور سیگار که چارصد تومنه هیچی نیس، هی می‌خری، می‌خری، می‌خری!...

سه‌شنبه هفته گذشته نوبادی بیدار محمدجعفر مصفا در غرفه نشر قطره رفت. یک مشت عکس گرفت و یک مشت صدا ضبط کرد. می‌خواهد صدای صحبتش با مصفا را بتواند اینجا بگذارد، اما راستش بلد نیست چطور! هرکي می‌دونه چطوري ميشه مثل سايت مصفا صدا رو گذاشت توي صفحه لطفاً راهنمايي کنه. این از این.

حسن جان، يکي از اون چیزهایی که نوبادی می‌خواست در مورد روش مصفا بگه و نگفت این بود که مصفا و کریشنامورتی کمتر (و شاید اصلاً نه!) روش عملی پیشنهاد می‌کنند. (منظور لم نیست ها!). باز کریشنامورتی تک و توک یک چیزهایی به مخصوصاً جوون‌ها می‌گه، اما مصفا هیچ! من که ندیده‌ام. توی یکی از کتاب‌های کریشنامورتی، ایشون (یعنی کریشنامورتی) به چند تا پسر جوان هجده نوزده ساله می‌گه که خوب غذا بخورید و خوب ورزش کنید. نوبادی می‌خواد بگه از این ورزش غافل نشید. تاثیرش فوق‌العاده است! خیلی از کسانی که کتاب‌های روانشناسی و خودشناسی می‌خوانند، اصولاً دارای گرفتگی روحی و ملالت زیادی هستند. درسته که آگاهی شرط اول - ببخشید، حرف اول - رو می‌زنه، اما یک سری روش‌های عملی (مثل همین ورزش کردن، دویدن، بطور مرتب به کوه یا استخر شنا رفتن، و خیلی چیزهای دیگه که بعداً - که خدا می‌دونه کی باشه!- خواهیم نوشت) هست که تاثیر جسمی فوق‌العاده داره و فرد رو حداقل تا حدودی سرحال میاره تا قوای عقلی‌اش کمی سر جاشون بیان و بتونه مطالب خودشناسی رو درک کنه.

نوبادی با خیلی‌ها برخورد داشته که از شدت وجود خشم و میل نفرت‌ورزیدن و همینطور اضطراب شدید، اصلاً توان فهم کتاب‌های خودشناسی و یا تمرکز برای گفتگو را نداشته‌اند. و بی‌اغراق، خیلی از ما اینطوریم!

حالا اینجاست که وجود یک برنامه ورزشی منظم که فرد بهش پایند باشه و برای خودش الزامی بدونه خیلی موثر می‌افته. از همین فردا برو باشگاهی، استخری، جایی اسم بنویس و تاثیرش رو حتی پس از یکی دو هفته در روحیه‌ات مشاهده کن. مداوا مقرر است!!

فعلاً حداقل تا بعد.

فیلم کمال تبریزی؟

باشه برای بعد!

+ نوشته شده در یکشنبه بیست و چهارم اردیبهشت 1385 ساعت توسط nobody | نظر

کمال تبریزی هم داره کم کم میوفته تو کوزه سمبلیسم. البته افتاده از چندی پیش. ولی این بار خیلی عمیق‌تر.

" یک تکه نان"ش رو دیدم. جالب بود. یه وقتی حوصله کنیم درباره سمبل‌هاش بنویسیم. مخصوصاً آخرهای فیلم خیلی سوپرسیمبولیک شده بود و حسابی عرفانی. (کندن اسم سرباز از روی لباسش، بخصوص و چیزهای زیاد دیگه)

اگه تو هم دیدی این فیلم رو، بنویس. ولی عرفانی‌کارانه بنویس‌ها!

+ نوشته شده در یکشنبه دهم اردیبهشت 1385 ساعت توسط nobody

کتاب کوچکی بدست نوبادی رسیده است بنام "نقد تفکر زاید" تالیف علی لامعی. کتاب را مطالعه کرده است و می‌خواهد آن را در همین وبلاگ مطرح کند و توضیح دهد.

مطالب این کتاب کوتاه را رفته رفته در این وبلاگ با هم مرور خواهیم کرد و امیدوارم بدور از جبهه‌گیری بتوانیم همگی با هم به مطالب مطرح شده بپردازیم و اشکالاتی که نویسنده بر مطالب کتاب "تفکر زاید" گرفته است را با دقت و تأمل، بررسی کنیم.

چنانچه دوستان همراهی کنند و در مباحث شرکت کنند، نوبادی هم مطالب این کتاب را مطرح می‌کند. اما در صورتیکه بنا باشد همه چیز یکطرفه باشد، از طرح آنها معذور است.

تایپ متن کتاب مذکور تقریباً رو به پایان است. متن آن را به تدریج در وبلاگ خواهیم نوشت و نقد آن را در ذیل آن. اگر کسی هم متن کاملش را می‌خواهد، یک ایمیل به نوبادی بدهد با عنوان naghd تا برایش بفرستیم. البته بعد از تمام شدن تأیید.

کمال تبریزی هم باشه برای بعد!!

+ نوشته شده در چهارشنبه بیست و چهارم خرداد 1385 ساعت توسط nobody

ساعت حدود یازده و نیم شب بود. رفته بودم بیرون توی کوچه‌ها قدم زدن. ساکت بود و آرام. از توی پنجره خون‌ها گاه و بیگاه صدای تلویزیون می‌آمد.
از زیر یک خانه که رد شدم، صدای بلند داد و بیداد پدر خانواده با پسرش می‌آمد:
-من کارنامه‌ت رو می‌خوام. می‌فهمی؟ من قبولیت رو می‌خوام. خودتو نمی‌خوام. کارنامه‌ت رو می‌خوام.
-چشم بابا. قول می‌دم. قول می‌دم شهرپور نمره بیارم...

گریه‌ام گرفت....
فاجعه از این بزرگتر؟

+ نوشته شده در یکشنبه چهارم تیر 1385 ساعت توسط nobody

حسن جان یادداشتت را خواندم و همانطور که خواستی آشکارش نکردم. دوست خوبم، من به یکی از ایمیل‌های شما پاسخ نسبتاً مفصلی نوشتم. نمی‌دانم چرا دریافت نکرده‌اید. نامه به من برگشت هم نخورد. بهرحال دوباره برایتان همان را می‌فرستم.
اما مهم اینکه قبلاً هم نوشته‌ایم و خودت هم بهتر از نوبادی می‌دونی که هیچکس برای کسی نمی‌تواند کاری بکند (در زمینه روان و خودشناسی)، مگر اشاره دادن. حتی کسب آگاهی (نه دانش) هم توسط خود فرد صورت می‌گیرد.

ماندن با وضعیت موجود (روانی) خیلی موثر است.
در عین حال این را هم بگویم که بسیاری از رنج‌های ما ممکن است ریشه در مسائل واقعی و بیرونی نیز داشته باشد. مثلاً - فقط من باب مثال - فردی ممکن است در یک محیط ناهنجار خانوادگی زندگی کند که از هر طرف، اطرافیان به او آزار برسانند و یا موجبات ناآرامی و اضطراب وی را پدید آورند. در چنین شرایطی دیگر معنی ندارد من وضعیت برونی را تحمل کنم و خودم را آزار بدهم. باید هجرت کرد و بهرحال از آن محیط دور شد و حذر کرد.

"ماندن با آنچه هست" از نظر روانی مصداق دارد. نه از نظر امور بیرونی.
این موضوع را نوشتم، چون چندین ایمیل دریافت کرده‌ام که از محتوای آنها متوجه شده‌ام خیلی‌ها این "ماندن با وضع موجود" یا "ماندن با آنچه هست" را اشتباه متوجه شده‌اند. و فکر می‌کنند اگر در محیط بیرونی زندگی‌شان هم ناهنجاری بود، باید سوخت و ساخت!! اینطور نیست.
تا بعد.

کمال تبریزی؟!

+ نوشته شده در جمعه نهم تیر 1385 ساعت توسط nobody

خانه دل باز کبوتر گرفت
دمدمه و بقریقو در گرفت
پرسید: این شعر از کیه؟
گفتم: فکر کنم از یکی از شعرای معاصر.
گفت: خیلی مسخره‌ست.
گفتم: چطور؟

گفت: "بقریقو" دیگه چیه؟! یهو "قدقد" و "یعیع" و "هاپ‌هاپ" رو هم می‌گفت دیگه!

...

گفتم: ببخشید یادم نبود، این شعر از مولانا است.

...

گفت: ... البته باید کمی بیشتر بروی آن تامل کرد. شاید محتوایی داشته باشد.

خودباختگی یعنی همین. بدون توجه به محتوای حرف، به این نگاه کنی که "کی گفته" و تا چه حد این سخن‌گو اعتبار جمعی داره.

+ نوشته شده در دوشنبه بیست و ششم تیر 1385 ساعت توسط nobody

گاه آنچه ما را به حقیقت می‌رساند،
خود از آن عاریست،

زیرا تنها حقیقت است که رهایی می‌بخشد.

دیروز در جلسه محمدجعفر مصفا، ضمن بررسی‌های درباره کتاب با پیر بلخ ایشان، نکته جالبی را آقا داود بیان کردند که پاسخ دقیقی به یکی از اساسی‌ترین پرسش‌هایی است که خوانندگان با سابقه کتاب‌های مصفا مطرح می‌کنند.

پرسش این دوستان اینست که "چرا با وجود اینکه من سال‌ها است در (باصطلاح) سیستم شما و کریشنامورتنی هستم و مدت‌ها است که مطالب و کتاب‌های شما را می‌خوانم و صحبت‌های شماها را می‌شنوم، تغییری در من ایجاد نشده و من هنوز گرفتار "خود" و هویت‌فکری و تمام تبعات آن هستم؟ آیا نقص از سیستم و کتاب‌های شما و کریشنامورتنی نیست؟!"
مصفا و کریشنامورتنی هر دو جواب این سؤال را اینگونه داده‌اند که رها نشدن از "خود" و هویت‌فکری دلیل بر نقص گفته‌ها و یا ناکارایی آنها نیست.

دیروز این پاسخ را آقا داود بصورت ملموس‌تری بیان کرد. می‌گفت اکثر کسانی که چنین ایرادهایی می‌گیرند خود اهل تجربه نیستند. کتاب‌ها را برای درک صرفاً عقلی و فلسفی می‌خوانند و می‌خواهند از مجموعه مطالب خودشناسی، برای خودشان یک ایدئولوژی و سیستم فکری، یک جهان‌بینی بسازند. این دوستان بیشتر مایلند تا همان برخوردی را نسبت به این مطالب داشته باشند که نسبت به کتاب‌ها و مکاتب دیگر و یا حتی نسبت به تمام امور زندگی دارند: برخوردی "دانش‌مندانه، و از روی جمع‌آوری اطلاعات، بدون درک تجربی و حسی از تعلیمات.

می‌گفت آیا انصافاً ما اهل تجربه هستیم؟ آیا به آن اندازه که در مورد این مطالب "فکر" می‌کنیم، با ذهنمان با آنها ور می‌رویم و سئوالات فلسفی برای خود ایجاد می‌کنیم، اهل رفتن به یک جای ساکت و تجربه کردن سکوت (که این اصل است) هستیم؟
آیا یک مراقبه واقعی را تجربه کرده‌ایم؟ یا صرفاً مطالب بسیار زیاد درباره آن می‌دانیم، طوری که بمحض اینکه جایی صحبت از مدیتیشن می‌شود مثل یک آدم فاضل و بسیار باسواد درباره آن یک سخنرانی حسابی پس می‌دهیم؟

من بسیاری از خوانندگان چندین‌ساله کتاب‌های کریشنامورتنی و مصفا را دیده‌ام که از روی عصبانیت این سؤال را مطرح کرده‌اند در حالیکه به این پاسخ دقیق و مکفی توجه ندارند.
دو جلسه‌ای که اخیراً نوپادی در آن شرکت داشت، انصافاً جلسات خیلی خوبی بودند.

دیروز با دوست عزیزی درباره یادداشت قبلی نوپادی صحبت می‌کردیم. ایشان داستان زیبایی از مثنوی را شاهد آوردند. این داستان از این قرار است:

آن یکی زد سیلی می‌مرید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن: سؤال می‌کنم / پس جوابم گوی و، آنگه می‌زنم

بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو، ای فخر کیا؟ !

گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم

تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر، هین !
ماجرا از این قراره که یکنفر به دیگری سیلی به پس گردنش می‌زنه. اون‌ی که سیلی خورده بچه دومی رو می‌گیره که تلافی کنه، دومی می‌گه قبل از اینکه تلافی کنی بذار سؤال فلسفی‌ئی که برام پیش اومده رو ازت بپرسم، بعدش بزنی. سؤال من اینه که این صدایی که اومد از دست من بود یا از پس گردن تو؟
طرف (و در حقیقت مولانا از زبان این شخصیت) می‌گه: من الان آنقدر درد دارم که اصلاً به این سؤال فلسفی تو نمی‌اندیشم. تو درد نداری که داری به این چیزها فکر می‌کنی !

تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر، هین !
انصافاً وصف حال ما آدم‌های هویت‌فکره. کسانی که دائماً مشغول طرح سئوال‌های فلسفی، عقلانی، برخاسته از "فکر" و "تفکر" و پیچیدن در این موضوعات هستند، به معنای واقعی "بی‌دردند". هنوز "درد" را، وخامت هویت‌فکری و تبعات ناشی از آن را هنوز حس نکرده‌اند. هنوز درد کارد تا به استخوان رسیده هویت‌فکری را درک نکرده‌اند. می‌نشینند با هم جر و بحث عقلانی و فلسفی بچه‌گانه می‌کنند. می‌خواهند سیستم فلسفی فکری برای خود (و بلکه برای "خود") بسازند.

اتفاقاً آخرین پرسش و پاسخی که در سایت محمدجعفر مصفا گذاشته شده را چند روز پیش گوش می‌دادم. چه سئوال‌های برخاسته از بی‌دردی‌ئی! در صورتیکه اگر فرد پی به اصل مسئله ببرد، پی به میزان و شدت مخرب بودن هویت‌فکری ببرد، دیگر به این نمی‌اندیشد که این طراق از دست بوده یا از قفاگاه!

+ نوشته شده در دوشنبه شانزدهم مرداد 1385 ساعت توسط nobody

آیا شده است هنگام مسافرت با ماشین به کوه‌ها و صحرا و آسمان دور و بر نگاه کنیم؟
سئوال مسخره‌ایست!؟

+ نوشته شده در شنبه چهارم شهریور 1385 ساعت توسط nobody

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

(نامه‌ای از شهرستان رسیده است که خلاصه‌ای از آن را می‌آوریم:)
" - بسمه تعالی. آقای مصفا، بعد از سلام، اینجانب ... اهل زنجان هستم. چندین بار به منزل شما تلفن کردم تا وقتی برای ملاقات شما بگیرم؛ ولی هر بار با عذر و بهانه‌ای وقت ملاقات را به بعد موکول کردند. چون این "بعد" خیلی طول کشید فکر کردم مبادرت به نوشتن این چند کلمه‌ی گلایه‌آمیز کنم. انسان از کسی که آنهمه دم از فقر و تواضع و عرفان می‌زند انتظار مدیرکل بازی و اینکه "آقا حالا وقت ندارند، بعد تلفن کنید" را ندارد... من بارها تلفن کردم و جواب "تشریف ندارند" شنیدم. یعنی از اینهمه تلفن، "آقا" یکبارش را هم در منزل تشریف نداشته‌اند؟ بهر جهت من که معنی این مدیرکل بازی را نفهمیدم و آنرا از کسی که ادعای عرفان می‌کند، و بقول خودتان، از "بازی شخصیت" کنار کشیده است، بسیار بعید و تعجب‌آور می‌دانم... نمی‌دانم آیا برای جواب دادن به این عریضه تشریف دارند یا نه؟ والسلام."

و اما جواب:

- قبل از اینکه من بگویم علت "مدیرکل بازی" ام چیست، تو بگو انگیزه‌ات از ملاقات مدیر کل چیست؟ آیا سئوالی که واقعاً سئوال باشد، برای مطرح کردن داری؟ تو با دیدن من مسلماً قصد مطرح کردن سئوالی را داری. ولی آیا جواب سئوالت را - هرچه هست - قبلاً نداده‌ام؟ آیا پرنده پند سومش را به صیاد نداد؟ آیا در چیزهایی که گفته‌ام و خوانده‌ای نکته مبهمی وجود دارد؟ نکند تو هم مثل خود من و خیلی‌های دیگر مرض ملاقات آدم‌های کله‌گنده را داری؟ سال‌ها پیش که به آمریکا رفته بودم، بجان خودت چند برابر تو تلفن زدم و کلی منت کشیدم تا از یک پیرمرد نویسنده شهر وقت ملاقات بگیرم - و بالاخره گرفتم. امروز که بان زمان می‌اندیشم از خودم می‌پرسم تو برای چه منظوری آنهمه جان کندی تا او را ملاقات کنی!؟ واقعاً سئوالت از او چه بود؟

من در واقع به ملاقات اسم و رسم اجتماعی او رفته بودم، نه بقصد اینکه چیزی از او بیاموزم. من و تو که حالا دیگر خوب می‌دانیم علت "ندانستن" چیست. واقعیت اینست که خود ما دستمالی از توهمات ذهنی به چشممان بسته‌ایم و حالا می‌رویم بدیگری - حتی نمی‌گوییم این دستمال "خود بسته" را باز کن - می‌گوئیم زندگی را برای من توصیف کن.
(البته من هنوز کله‌ی اجتماعی چندان گنده‌ای بهم نرده‌ام. انشالله وقتی زدم، خبرت می‌کنم تا بیائی.)

...

راستی یک موضوع دیگر را در مورد ملاقات و تلفن فراموش کردم برایت تعریف کنم. بعضی‌ها تلفن می‌کنند تا "استاد" را (که بنده باشم) ببینند. وقتی به آنها می‌گویم همین الان بیا، تعجب می‌کنند و یک حالت بور شدگی پیدا می‌کنند و اکثراً نمی‌آیند. شاید این فکر را می‌کنند که "استاد الان بیا هم شد استاد!!". ولی اگر بگویم سه هفته دیگر بیا، یا وقت ندارم، شروع می‌کنند به اصرار که: وضع روحی من خیلی وخیم است ... مسافرم و نظیر این حرف‌ها.

بنظر می‌رسد که انگار اینها از قبل با درون خودشان قرار گذاشته‌اند که از ملاقات هم یک مسئله بسازند و لاف‌چند روزی با آن مشغول باشند و کلنچار برونند. در "همین الان بیا" مسئله‌ای نیست؛ ولی "سه هفته دیگر بیا"، و بعد اصرار به اینکه زودتر وقت بدهید، خودش یک نیمچه مسئله مشغول‌کننده است.

خلاصه، اگر به مجموعه روابط توجه کنیم می‌بینیم شماها بیشتر اصرار دارید به اینکه از این بنده خدا یک «مدیر کل عرفانی» بسازید تا خودش - البته خودش هم بدش نمی‌آید. ولی نمی‌دانم چه گیری در کار

است که نمی‌شود. تو نمی‌دانی؟ اگر می‌دانی زودتر برایم بنویس. زیاده عرضی نیست جز دوری دیدار. به برو بچه‌ها سلام و دعا برسان.

از کتاب "زندگی و مسائل" محمدجعفر مصفا

+ نوشته شده در یکشنبه نوزدهم شهریور 1385 ساعت توسط nobody

" دنیایی که ما ساخته‌ایم پر از خشونت است؛ زیرا خود ما انسان‌ها پر از خشمیم. محیط و فرهنگی که در آن زندگی می‌کنیم محصول نزاع‌ها، کشمکش‌ها، رنج‌ها، و بی‌رحمی‌هایی است که خود اسیر آن هستیم. بنابراین مهم‌ترین سوال اینست که آیا ما انسان‌ها می‌توانیم وجود خویش را از خشونت شدیدی که حاکم بر آن است پاک گردانیم؟

ما موجوداتی پر از خشمیم. سراسر زندگی ما آدمیان در خشم گذشته است و می‌گذرد. اکنون من به عنوان یک انسان می‌خواهم ببینم چگونه می‌توانم خود را فارغ از خشونت گردانم؛ چگونه می‌توانم به فراسوی خشم بروم. برای این کار باید چه کنم؟ من می‌بینم که خشونت چه بر سر جهان آورده است؛ چگونه همه روابط را به فساد و تباهی کشانده است؛ چه رنج‌ها و بدبختی‌هایی در خود انسان ایجاد کرده است - من همه آنها را می‌بینم. و به خود می‌گویم اکنون می‌خواهم به گونه‌ای زندگی کنم که واقعاً پر از صلح و صفا باشد؛ زندگی‌ای داشته باشم که سرشار از عشق عمیق باشد. برای چنین زندگی‌ای همه خشونت‌ها باید از وجود من زایل گردند. حال باید چه کنم؟

از کریشنامورتی

سپهر عزیز،

منظور از داستان شخص پیری که به پیش دکتر می‌رود اینست که ما خودمان گاهی در حالیکه داریم عطسه می‌کنیم و آب از بینی‌مان جاری است و سرفه می‌کنیم، می‌گوییم سرما نخورده‌ایم و سالم هستیم. یا مثال دیگر آنکه دعوی طاووسی می‌کنیم، در حالیکه طاووس نیستیم. وقتی نوپادی می‌گوید من در اصالت انسانی‌ام هستم، و در عین حال خشم، نفرت و خشونت می‌ورزد، یعنی درست مثل کسی است که با حالت سرفه و عطسه دارد می‌گوید من سرما نخورده‌ام! در مورد دید تعبیری و تفسیری قبلاً هم نوپادی بگمانش نوشته است اینگونه برداشتی که شما دارید اشتباه است. و داخل پراتز یک نکته‌ای را هم بد نیست بگیم: بین دوست عزیز، وقتی شما بگوی $4=2+2$ و من بگویم نه، $5=2+2$ حالا آیا درست است من به شما بگویم: تو نباید بگویی: "من در مورد موضوع بر حقم و تو بر باطل"؟! معلوم است که اگر تو بگویی: "من در مورد موضوع بر حقم و تو بر باطل"، درست گفته‌ای. چون سخت درست است و $4=2+2$.

حسن می‌گوید خورشید گرم است. حسین می‌گوید خورشید سرد است. حالا آیا درست است حسین به حسن بگوید: تو نباید بگویی "من در مورد موضوع بر حقم و تو بر باطل"؟! بگذریم. نوپادی می‌گفت برداشت شما از دید تعبیری اشتباه است. می‌پرسی چرا؟ ببینید، انسان هویت فکری اصولاً نحوه برخوردش یا مواجهه‌اش با امور، کنه‌ای است. یعنی حتی سخنان مربوط به خودشناسی را بصورت دستورات اخلاقی می‌نگرد. بصورت "باید" و "نباید"هایی که بر خود تحمیل و تکلیف می‌کند. مثلاً وقتی همین موضوع دید تعبیری را می‌خواند، سریعاً آن را بصورت یک دستور و تکلیف اخلاقی در می‌آورد که: "من نباید دید تعبیری داشته باشم" و شروع می‌کند به قرار دادن فشار ملامت بر پشت ذهنش که "چنین دیدی تعبیری است - چنان دیدی نباید داشته باشی" و...

از این موضوع گذشته، اصولاً برداشتی هم که از دید تعبیری دارد اشتباه است. ما کافی است این را درک و تجربه کنیم (نه اینکه صرفاً عقلاً دریابیم) که پدیده‌ها و امور را دو تا می‌بینیم (احولیت). همین! این را در درون ذهن ببینیم. ببینیم که ذهن وقتی چیزی را می‌بیند، آن را دو تا می‌بیند، یکی آن فیزیک و یکی آن پندار که جزو واقعیت آن فیزیک نیست. (مثلاً من یک ماشین را می‌بینم. یک واقعیت آن اتومبیل است و یک تعبیری که "من" از آن واقعیت می‌کنم. مثلاً می‌گویم "باکلاس" است یا "بی‌کلاس" است و اینجور تعبیرها. در ابتدای کتاب تفکر زائد محمدجعفر مصفا، این موضوع بخوبی توضیح داده شده.)

خب، از این موضوع هم که بگذریم می‌ماند جریان لجاجت. ببینید دوست عزیز، وقتی فردی یک عبارتی را (مثل آفتاب آمد دلیل آفتاب) بدون توجه به معنی‌اش دائماً بکار می‌برد، دارد لجاجت می‌کند. بچه‌ها را حتماً دیده‌ای که وقتی لج می‌کنند دائماً یک چیز را تکرار می‌کنند بدون آنکه خود بدانند معنای حرفشان چیست. نوپادی نوشت در عشق، خشم و نفرت و خشونت جایی ندارند. سپهر پرسید به چه دلیل می‌گویی در عشق، خشم و نفرت و خشونت نیست. نوپادی نوشت به این دلیل ساده که: آفتاب آمد دلیل آفتاب. این یعنی اینکه خود عشق بیانگر و دلیل خودش است. یعنی وقتی انسان در کیفیت عشق باشد به عینه این

موضوع را می‌بیند و بلکه درک و حس و رواناً لمس می‌کند که در عشق، نه خشم است و نه نفرت و نه خشونت. آفتاب آمد دلیل آفتاب، گر دلالت باید از وی رو متاب (یعنی آگه دنبال دلیل هستی، از عشق روگردان نشو تا دلیلش را درون خودش ببینی و تجربه کنی).

عجیب آنکه نوبادی برای سپهر متنی دقیق و روشن را از کریشنامورتی درباره همین موضوع آورد، اما انگار سپهر اصلاً آن را نخوانده است!! نوشته کریشنامورتی بسیار ساده و رسا است. چطور به این متن توجه نمی‌کنید؟! (محض اطمینان، نوبادی این نوشته را در صفحه اصلی می‌آورد. امیدوارم توجه بفرمایید). نوشته‌اید "شما فطرت آدمی را فقط محدود به عشق می‌کنید". سپهر، عشق محدود نیست! به قول مولانا: عشق دریایی ست قعرش ناپدید! نه اول دارد نه آخر. حد ندارد. سو هم ندارد. آن سوی بی سوئی است! انسان اصیل نامحدود است (مشخص است که در بعد روانی داریم صحبت می‌کنیم). عشق، عدم است، نیستی است، هستی نیست که محدود باشد.

پس چه باشد عشق؟ دریای عدم

درشکسته عقل را آنجا قدم

(و قابل توجه افرادی که می‌خواهند با بحث‌های فلسفی - عقلی عشق را به حصار و محدوده تصویرات ذهنی بکشند. تعریف ذهنی یعنی ارائه و تهیه تصویر ذهنی از یک چیز. در حالیکه عشق و فطرت حالت و کیفیت است (آن هم زنده و پویا). برای همین است که نمی‌شود از آن تصویری ارائه داد. تعریف‌ناپذیر است. درشکسته عقل را آنجا قدم).

دریای عدم و نیستی فطرت، بی‌حد است. محدود نمی‌تواند باشد.

اما ادامه سخن سپهرمان: یک سوال: آیا شما تا به حال از دست کسی یا موضوعی عصبانی نشده‌اید؟ آیا تاکنون دچار ترس نشده‌اید؟ آیا از لحاظ عقلی درست است که وجود چنین هیجاناتی را در فطرت و وجود خود و دیگران انکار کنیم و بگوئیم که فقط حالت عشق بر ما حاکم است؟ این درست است که در خودشناسی تاکید بر حالت عشق است ولی وجود حالاتی از قبیل خشم و تنفر و... نفی نشده است.

منظورت از "شما" کیست؟ نوبادی است؟ آیا سپهر نوبادی را می‌خواهد مرجع معتبر بداند؟ یعنی بر فرض اگر نوبادی ادعا کند تا بحال اسیر خشم نشده است، سپهر می‌گوید "پس خشم در عشق نیست"!! یا برعکس، اگر نوبادی بگوید اسیر خشم شده، سپهر می‌گوید "پس خشم در عشق هست"!!؟

بین سپهر، دقیق صحبت کن. درباره چه انسانی صحبت می‌کنی؟ شما که خودت می‌گویی کتاب‌های محمدجعفر مصفا را خوانده‌ای بهتر از نوبادی قاعدتاً باید بدانی که انسان اسیر هویت‌فکری اسیر خشم، نفرت، خشونت، اضطراب، ترس و خیلی امور روانی نامطلوب است که اینها دائماً وی را در رنج و فشرده‌گی روانی قرار داده‌اند. خوب، حالا تو داری درباره انسان اسیر هویت‌فکری صحبت می‌کنی یا انسانی که در کیفیت عشق و فطرتش است؟ انسان اسیر هویت‌فکری همه اینها را دارد بعلاوه رنج‌های بیشتر. و انسانی که در فطرت خویش است هیچکدام از اینها را ندارد، و بلکه در باغ سبز عشق زندگی (روانی) دارد. باغ سبز عشق کاو بی‌منتهاست، جز غم و شادی در آن بس میوه‌هاست.

امیدوارم نوشته‌های ساده و روان بالای صفحه، از کریشنامورتی، را بخوانیم.

یک هایکو برای دوستان دوستدار سکوت، مخصوصاً ابراهیم عزیز. این هایکو را مقدمه‌ای بگیر برای نوشته‌ای که درباره سکوت خواهد نوشت.

هیچ یک سخنی نگفتند

نه میزبان،

نه میهمان

... و نه گل‌های داوودی

+ نوشته شده در یکشنبه بیست و ششم شهریور 1385 ساعت توسط nobody

ترجمه مهرداد نیلی رو بخون.

خوندمش. خیلی جالب بود.

پس خوندي.

آره. مال دوست مامانمه.

لاری رو یادت هست؟

هنوز دستم هست چون می‌خواستم دوباره بخونمش. آره یادمه.

آها.

خوب. چي ميخواستين ازش بگين؟

ميخوام بگم لاري رو اگه يادت باشه، در اوایل همون زمان ميگه که دوست عزيزش رو که خلبان بوده از دست ميده و همين که بهش فوق العاده تعلق داشته باعث ميشه یک ضربه بخوره و سنوال براش پيش بياد پس دنيا يعني چي؟ دوست داشتن، عشق، وابستگي اينها پس چيه؟ و بدنبال اين سنوال ميره. اوهم. اما من يه ذره گيج شدم الان.

از چي؟

از اينکه بايد چيکار کنم.

در چه مورد؟

اينکه بدونم از دست خواهم داد، اگه اينو بدونم، چي ميشه؟ چه تاثيري روم ميذاره؟

متوجه نميشم. شما در مورد چيزي ميخواهيد تصميم بگيريد، خب بعد؟

يعني منظورم اينه که اگه اينو بدونم که روزي چيزايي که برام عزيزن رو از دست ميدم، چه تاثيري روم ميذاره؟

...

يعني بايد باعث بشه چي رو بفهمم؟ چه تغييری کنم؟ اينو نمي فهمم.

آها...

ميدونين.. خوب هممون مي دونيم که روزي از دست ميديم... اما شايد باور نداريم. اگه به اين باور برسيم،

چي ميشه؟

بين، ميدونيم، اما فقط ميدونيم. حس نميکنيم. معني تعلق خاطر نداشتن بصورت عمومي اش همين هست که هر چيزي رو هر لحظه ممکنه از دست بدم.

...

بين، اگر من ميليون ميليون هم ثروت داشته باشم و تعلق به اون نداشته باشم، راحتم. يك درويش ميره پيش دوستش که ثروتمند بوده. ميگه چرا اين همه ثروت و خونه و اينها بهم زدو خودت رو اسيرشون كردي؟

خوب؟

پاشو بریم دنيا رو ببينيم. دوستش ميگه بریم. راه که ميافتند و کمي دور ميشند، درويش ميگه آخ من کشکولم رو جا گذاشتم. برگرديم بياريمش. دوستش ميگه من اون همه ثروت رو رها کردم ولي تو از کشکولت نگذشتي!

...

تعلق يعني وابستگي داشتن به تصوير چيزي، نه اينکه خود اون چيزها. تعلق، دروني است. بيروني نيست. يعني ذهني است. البته من دقيقاً نميدونم سنوال شما در مورد تعلق دقيقاً به چه موردی برميرده.

داستان خيلي خوبي بود. يه ذره مغزم از قفلي در اومد. يه کم صبر کنين...

باشه.

بينين، اگه به چيزي تعلق خاطر داشته باشيم، چي ميشه؟

ممکنه با از دست دادنش دچار آرزوگي روجي بشيم.

خوب؟

خوب؟! خوب به جمالت.

بذارين، الان ميگم.

بگو. عجله نکن، راحت باش.

بينين، توي اون آيه قرآن گفته شده بود که هر چيزي که بهش تعلق خاطر داري رو بذار کنار و فقط منو

بپرست.

خوب.

اين يعني چي؟

خيلي معني عميقي داره. بين، يعني اينکه... نه، بذار اينطور بگم، ...

اين تعلق خاطر داشتن چيکار ميکنه؟!

تعلق خاطر ذهن رو ميبنده. چشم دروني، يعني باطن آدم رو کور ميکنه. بين، مکانيسم تعلق رو که

فهميدي چگونه، درسته؟ اينکه ذهني، دروني، خوب؟

خوب بله.

حالا، من وقتي ذهناً فقط به يك چيز (مثلا ماشينم) مشغول باشم، و نگران باشم که الان كجاست، چگونه و ... ، اين يعني تعلق دارم، بهش وابسته ام، و همين موضوع من رو دائماً از نظر ذهني مشغول نگه داشته، و ذهنم دائماً بهش فکر ميکنه (تازه سواي اينکه نگراني هم بدنبال داره)، خوب؟

خوب.

حالا، "فقط من رو بپرست" يعني اينکه غير من رو نپرست. يعني تعلق به هيچ چيز نداشته باش. يعني آزاد

باش، دروناً. اين رو شنيدني از حافظ که زير بارند درختان که تعلق دارند/ اي خوشا سرو که از بار غم آزاد

آمد... یعنی تعلق یکی از اساسی‌ترین بدبختی‌هایی که میاره غمه (و نگرانی). و این باعث میشه آدم رواناً تحلیل بره. روشنه این حرفا؟
آره، ولی می‌خوام به چیزی رو بدونم. این تعلق نداشتن و بی‌خیالی یکی نیست؟ اینجوری حس می‌کنم...

دقیقاً همونه.
اما باید چه حوری باشه؟!

متأسفانه در جامعه و در تربیت ماها، دائماً بی‌خیالی رو یک ضد ارزش بهمون معرفی کرده‌اند. یعنی انگار آگه آدم بدون مسئله باشه و چیزی برای نگرانی نداشته باشه، زشته! اینطوری بهمون القاء کرده‌اند، میگن سبب زمینیه، بی‌رگه.

فرق بی‌خیالی با بی‌اهمیتی چیه؟

یعنی چی؟ بی‌اهمیتی؟!

اهمین ندادن!

به چی؟

مثلاً فرض کنین به آدم‌هایی که دور و برتون هستن و دوستشون دارین، اهمین ندین. بی‌خیال باشین، بعد چه حوری میتونین بگین دوستشون دارین؟!!

پونه...

تازه اشیاء هم همینطور...

پونه، سنوالت رو یک بار دیگه خودت بخون. و خودت اشکالاش رو بگو.

صبر کنین بخونم.

ok

نمی‌فهمم!

ببین، نوشتی ...

مثلاً فرض کنین به آدم‌هایی که دور و برتون هستنند و دوستشون دارین، اهمین ندین. بی‌خیال باشین نسبت بهشون.

ازت میپرسم: میشه من کسی رو دوست داشته باشم و بهش اهمین ندم؟!

خوب من هم همینو میگم.

پس دوستش ندارم! ولی ادعا میکنم و فکر می‌کنم و شاید خودم رو مجبور می‌کنم که دوستش داشته باشم! حتی خودم هم نمیدونم که واقعا دوستش ندارم. میدونی پونه، ما خیلی از دوست داشتن‌هامون همینطوره! یعنی بهمون القاء شده، حقیقی نیست، پوستیه، آبکیه.

آره میدونم. منظور من هم اینه که همیشه یکی رو دوست داشته باشی ولی بهش اهمین ندی. ولی اینکه میگین بی‌خیال باش... این یعنی چی؟

ببین...

می‌خوام فرق بی‌خیالی بودن و اهمین ندادن رو بدونم.

ما آدم‌هایی که از اصلت‌مون خارج شده‌ایم، همه چیز رو از بیرون بهمون القاء کرده‌اند. و به حکم این باید و نبایدها زندگی میکنیم. مثلاً بهمون یاد داده‌اند که به پدر و مادرت احترام بذار ازشون نگهداری کن و هزار باید و نباید دیگه و ما بحکم این باید و نبایدها به حکم این وظایف و تکالیف داریم زندگی میکنیم. برای همینه که زندگی ما شده یک مثبت تکلیف، وظیفه. و این اسارته، آزادی نیست. خوب؟

خوب.

اما آگه ما در اصلت انسانی‌مون، در خودمون باشیم، به چیزی که دوست داریم خودبخود، خودبخود، و خودبخود بدون اینکه بر خودمون تکلیف کنیم که باید به چی اهمین بدیم و به چی ندیم، خودبخود به آنچه باید اهمین داد اهمین میدیم. و به آنچه نه، نه. در چنین حالتی، انسان هم بی‌خیال است و هم حس مسئولیتش رو داره! ولی اون حس مسئولیت از زیرزمین تا آسمون با این چیزی که الان داریم فرق داره! تمام. بگو حالا.

خوب اینا قبول. اینا رو فهمیدم، قبول هم دارم. اما هنوز نفهمیدم که دوست داشتن و تعلق خاطر داشتن چی کار میکنه که آدم رو از یاد خدا مثلاً دور ممکنه بکنه... نمی‌دونم، خیلی فکر کردم به اینا اما متوجه نمی‌شم.

یاد خدا یعنی سکوت. یاد خدا یعنی نبود فکر. تعلق داشتن یعنی مشغولیت ذهن.

بیشتر توضیح بدین.

ببین، ...

در مورد "یاد خدا" بیشتر توضیح بدین!

وقتی تو به چیزی تعلق خاطر داری، بهش دائماً فکر میکنی، درسته؟

بله.

خوب، یاد خدا یعنی نبودن همین فکرها. یعنی برقراری و تحقق سکوت درونی. یعنی فرو خوابیدن فکرها. متوجه میشی چطور تعلق با یاد خدا در تضاده؟

اوهوم. دقیقاً. حالا فهمیدم!! اشکم داره در میادا! خیلی باحال بود!
یه چیزی.... خدا یعنی چی؟

خدا؟! ...

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل مانم از آن

گرچه تفسیر زبان روشننگر است
لیک عشق بی زبان روشنتر است

پس بذار درباره اش حرف ننویسم تا خودش باشه. حالا کم کم بریم که دیروقته.

[± نوشته شده در یکشنبه دوم مهر 1385 ساعت توسط nobody](#)

گروهی مدیتیشن را عبارت از تکرار یک مقدار الفاظ یا تمرینات عملی به اصطلاح ماورایی می دانند. ولی مدیتیشن به معنای واقعی یعنی غیبت هر نوع اندیشه از ذهن و نتیجتاً سکوت کامل آن. در این سکوت، ذهن از روشنایی و نیروهای فوق العاده ای برخوردار است. این نیروها هرگونه یاس، ناتوانی، خشم و ترس را از وجود انسان می زدایند. در این سکوت، هستی آدمی یکپارچه انرژی شور و شوق زیستن می گردد. تنها در این کیفیت است که شادمانی به معنای واقعی وجود دارد.

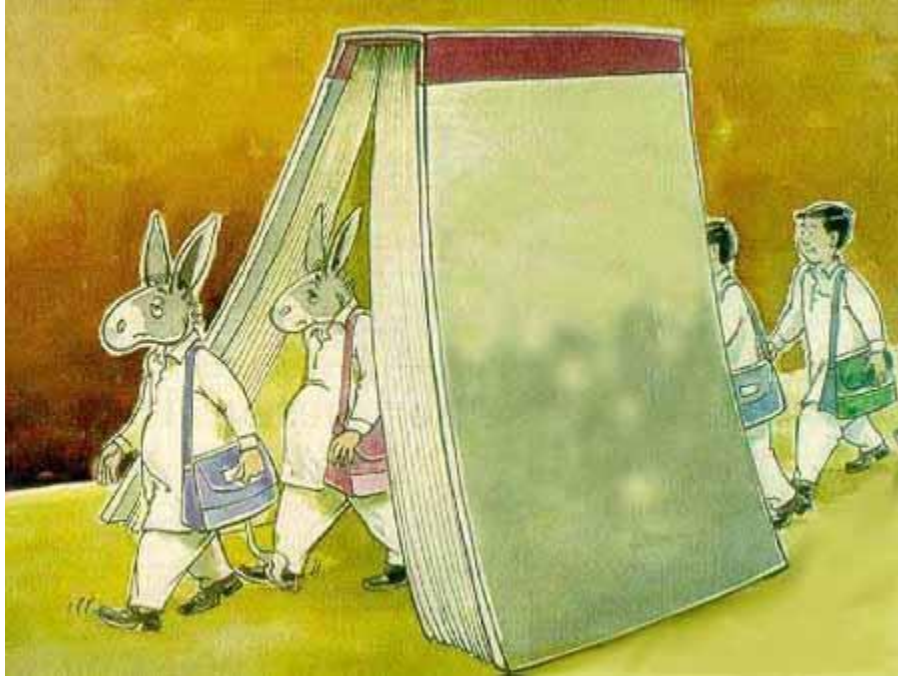
جیدو کریشنامورتی

[± نوشته شده در جمعه هفتم مهر 1385 ساعت توسط nobody](#)

نمی دانم آیا واقعاً بعضی ها اینقدر این موضوع ساده را متوجه نمی شوند که محمد جعفر مصفا نمی تواند موضوعاتی دینی و حساس اجتماعی را که فوق العاده حساسیت برانگیز است را مستقیماً نفی کند؟! آیا این افراد انتظار دارند که مثلاً محمد جعفر مصفا بگوید امام زمان وجود خارجی ندارد، مذهب عوام جز پوسته و توریته چیزی نیست، "خدا" وجود ندارد و ...؟!

و اصلاً تو اگر خودت به یک حقیقت هایی پی برده ای، چرا دیگر می خواهی دیگری آن را تایید کند؟

[± نوشته شده در سه شنبه بیست و پنجم مهر 1385 ساعت توسط nobody](#)



[± نوشته شده در پنجشنبه بیست و هفتم مهر 1385 ساعت توسط nobody](#)

آنچه را ما دانش روانی خود می‌دانیم، نقل قول دیگران است. من می‌گویم مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده یک چیزند. حال سؤال این است که آیا این یکی بودن را من در خودم احساس می‌کنم، درک می‌کنم، می‌بینم؟ یا چون دیگری آن را گفته است من هم آن را تکرار می‌کنم؟

اگر من آن یگانگی را در خود احساس می‌کردم آیا از "خود" و رنج و مسائل آن فارغ نبودم؟

کریشنامورتی

[± نوشته شده در سه شنبه دوم آبان 1385 ساعت توسط nobody](#)

سکوت

قرار بود کمی درباره سکوت بنویسیم. (دوستی می‌گفت یک آقای چهل شب درباره فایده سکوت کردن صحبت کرده!)

خوب این را همه می‌دانیم که یک سکوت زبانی داریم و یک سکوت درونی، ذهنی. سکوت زبانی که مورد نظر ما نیست در اینجا. ما می‌خواهیم درباره سکوت درونی، سکوت ذهنی صحبت کنیم. ما دائماً در ذهنمان مشغول حرف زدنی، اینطور نیست؟! با خودمان داریم حرف می‌زنیم. تصاویر ذهنی را جابجا می‌کنیم و این جابجایی را "تفکر" نامیده‌ایم. "تفکر" اصولاً چیزی جز سنجش و نقل و انتقال دانسته‌ها نیست. با تفکر نمی‌شود به چیزی نو و تازه دست یافت. آنچه نو و تازه است معنوی است و معنویت با تفکر

بدست نمی‌آید. فکر اصولاً نمی‌تواند بیرون از حیطه دانش باشد. دانش، اندوخته‌های حافظه است. و آنچه در حافظه است تصاویر ذهنی است که تازه نمی‌توانند باشند، کهنه‌اند.

ما با حرف زدن درون خود این تصاویر و اندوخته‌های کهنه را دائماً جابجا می‌کنیم. سکوت یعنی متوقف شدن این جابجایی‌ها و نهایتاً دست برداشتن از این کهنه‌خواری. و در ادامه آن، درک و تجربه تازه‌گی روانی.

حال سؤال اینست که این سکوت چطور متحقق می‌شود. چه لمی می‌توان در کار کرد تا این سکوت را تجربه کنیم؟

± نوشته شده در جمعه پنجم آبان 1385 ساعت توسط nobody

باز هم سکوت

سکوت شاید اصلی‌ترین موضوعی باشد که محمدجعفر مصفا و کریشنامورتی و همینطور مولانا به اون دائماً اشاره می‌کنند. آخر غزل‌های مولانا معمولاً به توصیه یا اشاره به سکوت تموم می‌شود.

اصلی‌ترین لم برای تحقق سکوت نگاه است. تماشای صرف، بدون رد یا قبول، بدون تعبیر. فقط و فقط نگاه. نگاه به چی؟ نگاه به آنچه هست. "آنچه هست" چیه؟ آنچه در ذهن داره می‌گذره، فکر، فکرها. نگاه کن که این فکرها چطور دارند پشت سر هم قطار می‌شوند.

تشبیهاً خودت رو مثل یک تماشاگر فیلم بدون که نشستی داری فیلم فکرها رو تماشا می‌کنی. رفته رفته درمی‌یابی که حتی این کسی هم که داره فیلم رو تماشا میکنه، خودش جزو فیلمه! و رفته رفته هیچ، عدم و نیستی رو تجربه می‌کنی.

اهل تجربه باش، این صد بار! نشین راجع به این فکر کن که حالا بعدش چی. برو و سکوت رو عملاً تجربه کن. خلوت کن و به مراقبه بشین.

از ما گفتن!

± نوشته شده در پنجشنبه یازدهم آبان 1385 ساعت توسط nobody

هش دار!

یکشنبه سیزدهم شوال است. از دست ندیم شب دوشنبه رو!

± نوشته شده در جمعه دوازدهم آبان 1385 ساعت توسط nobody

کاج جشن‌های زمستانی

این شعر را خواند و یاد نوشته سر در سایت محمدجعفر مصفا افتاد:

از باغ می‌برند چراغانی‌ات کنند
تا کاج جشن‌های زمستانی‌ات کنند

پوشانده‌اند "صبح" تو را "ابرهای تار"
تنها به این بهانه که بارانی‌ات کنند

یوسف به این رها شدن از چاه دل میند
این بار می‌برند که زندانی‌ات کنند

ای گل گمان مبر به شب جشن می‌روی
شاید به خاک مرده‌ای ارزانی‌ات کنند

یک نقطه بیش فرق "رحیم" و "رحیم" نیست
از نقطه‌ای بترس که شیطنانی‌ات کنند

آب طلب نکرده همیشه مراد نیست
گاهی بهانه است که قربانی‌ات کنند

شعر از فاضل نظری

± نوشته شده در جمعه نوزدهم آبان 1385 ساعت توسط nobody

خاستگاه رفتار ما

یکی از کارهای خوب برای کسانی که مشغول سلوک و خودشناسی و تامل و دقت در درون خودشون هستند اینه که دقت کنیم خاستگاه و منشاء اعمال و رفتار ما چیست. و آن خاستگاه را ببینیم، مکانیسم آن را (بدون نکوهش و ملامت یا تحسین) ببینیم و بشناسیم.

مثلاً یک کار خوبی که تو همین الان می‌توانی بکنی اینه که از خودت بررسی چرا این متن رو داری می‌خونی! آیا این کار برای حصول چیزی است؟! آیا برای اینه که آرامشی حاصل کنیم؟ علتش چیه؟ (توجه داشته باشیم که این "چرا" بمعنی توییح نیست. صرفاً برای شناخت است، بدون نکوهش کردن خود یا تحسین کردن.)

این تامل را به تمام اموری که هر لحظه انجام می‌دهی (یا می‌گویی، یا می‌شنوی ...) تعمیم بده. دقت کن خاستگاه کجاست.

[هین!](#)

اینها را ببین تا یک چیزی بگم برات:

دیدی؟ حالا گوش کن. میگویم یک نفر بوده غشی بوده. یعنی گاه و بیگاه غش می‌کرده. اما عجیب این بوده که هر وقت غش می‌کرده طرف زنها غش می‌کرده!

هویت‌فکری دائماً در حال غش کردنه، منتهی اونوری! آیا ما یک بار نباید از خودمون پرسیم که این فکر چرا همیشه به طرفی حرکت می‌کنه که باعث رنج و آزار و نارضایتی ماست؟! چرا همیشه به سمتی غش می‌کنه که ملامت کردن ما، نارضایتی ما، احساس غبن و بدبختی ما و هزار رنج دیگه رو برای ما داره?!

آدم عکس‌های بالا رو که می‌بینی بخودش می‌گه چطور هست که ذهن من همیشه با مقایسه‌ء "شخصیت"، وضعیت ثروت و بهداشتتم با "شخصیت"، ثروت و بهداشت دیگران باعث رنجم میشه، اما یکبار برعکس عمل نمی‌کنه؟! یعنی چرا مقایسه‌هایی که ما می‌کنیم در جهتی نیست که شکر و رضایت ما رو بیاوره?!

هین و هین ای راهرو بیگاه شد...

[رابطه ، نوشته' محمدجعفر مصفا](#)

نوبادی همچنان کتاب رابطه از تالیفات محمدجعفر مصفا را در دست دارد. امروز داشت با خودش فکر می‌کرد از این کتاب موضوعی را در وبلاگ نقل کند که دید خود کتاب بهتر و شیواتر و رساتر از هر نوشته‌ای و نقلی موضوعات را بیان کرده. پس یک لطفی در حق خودت بکن و این کتاب رو بخون. خنده‌ای؟ باز هم بخون!

[خداحافظ بلاگفا](#)

از اینجا اسباب‌کشی می‌کنیم به وبلاگ جدید. نوپادی دیگه اینجا چیزی نمی‌نویسد و فقط برای آرشیو مطالب قبلی اینجا خواهد بود. آدرس وبلاگ جدید این است:

<http://neesti.blogspot.com>

خدا حافظ بلاگفا!

± نوشته شده در سه شنبه بیست و یکم آذر 1385 ساعت توسط nobody

Dec 6, 2006

سلام بلاگر!

چند تا مطلب بگیرم اول کاری:

1. اول از همه نوپادی از عوامل پشت صحنه‌ای که این وبلاگ شیک و پیک رو برای نوپادی درست کرده‌اند تشکر میکنم. یک در دنیا صد در آخرت عوض ببینید.

2. آدرس ایمیل نوپادی هم عوض شده. از این به بعد به این آدرس ایمیل بدید:
neesti@Gmail.com

از این به بعد هم نوپادی قول می‌دهد تمام ایمیل‌هایش را زودتر از قبل جواب بدهد. چون سیستم این وبلاگ جدید طوری که ایمیل رو هم راحت میشه باهاش چک کرد.

3. این وبلاگ جدید یک سیستم خبرنامه هم داره که اگه می‌خواهید از آپدیت شدن وبلاگ بوسیله‌ایمیلتون باخبر بشید می‌تونید ایمیلتون رو در جعبه‌ای مربوطه در سمت چپ صفحه وارد کنید. بعدش براتون یک ایمیل میاد (از طرف گوگل) که باید اون رو تایید کنید تا در خبرنامه عضو بشید.

4. اسم وبلاگ و ایمیل جدید نوپادی "نیستی" است (neesti) این اسم رو بیشتر از این خاطر انتخاب کرده که یادآور موضوع عدم و نیستی باشیم. اینکه اصل روان انسان باید در دریای عدم و نیستی شنا کنه، نه در گنداب "خود".

پس چه باشد عشق؟ دریای عدم

5. نوپادی سعی میکنه از این به بعد بیشتر بنویسه. ایشالله! اگه از موضوعات قبلی که قول داده بودیم بنویسیم چیزی باقی مونده، بگیرد تا بنویسیم.

6. برای کامنت گذاشتن توی این وبلاگ توجه داشته باشید که وقتی پنجره نظرات رو باز می‌کنید، نظرتون رو که در جای مربوطه نوشتید، باید گزینه Other را انتخاب کنید و اسمتون رو بنویسید و Publish Your Comment رو بزنید.

ساده‌ست.

زیاده عرضی نیست تا بعد.

Nov 11, 2007

سلامی جو بوی خوش آشنایی

بسم الله ...

از بابت کامنتها و ایمیلها و محبتهای همگی ممنون

Nov 12, 2007
تاب مستوری ندارد!

یه نفر ایمیلی داده اینطور نوشته:

.....

سلام

خوشحالم برگشتی

نوبادی چیزایی اتفاق میفته چیزایی جدید و... که تمایلی به گفتن نیست .

اتفاقی که باید بگم برام چند باری افتاده میگم: براتون

یکیشو میگم اینکه تو حیاط خونه شب حدود 11 نشسته بودم تنها

جذب نگاه گل کاغذی توی حیاط بودم و نسیمی آمد و خودشو کشید روی تنم . دستا . صورت . حس لطیفی بود و بدن حساس به هو ناخودگاه بخودم گفتم اصلاً رنجی نیست! پس این رنج کجاست؟! به یک باره درونم هیبتی وحشتناک از جابلند بلند شد چنان وحشتناک که با مرگ خودم هیچ تفاوت نداشت. خیلی سریع فرار کردم....

نوبادی چندین بار این اتفاق میفته و هر بار منحصر به فرد میاد . تو خواب چندین بار و الان متوجه اش هستم تو بیشتر وقتاً اما خودشو تیکه تیکه کرده . بخودم میگم همین تیک تیکه ها اگه جمع بشن با همون هیبت فرقی نداره.

نوبادی جان اون حالت رودرو با حیبت میخوام میدونم خیلی جرئت میخواد سر نترس چرا که بعد از هر اتفاقی به خودم میگفتم پس کو آن همه ادعا!!! چرا فرار کردی

نوبادی راهنمایی کن اون تکه تکه ها جمع بشن. اون هیبت بیشتر ببینم

.....

بدمت دادن اینگونه تجربه ها معمولاً بعد از طی یک دوره تمرین یا بهتر بگم، "ماندن با خود"، "سکوت" و یا اجرای لرها است. اینکه می گم "معمولاً" منظور اینه که گاهی هم اتفاق می افتد که کسی بدون هیچ پیش زمینه ای این تجربیات برایش پیش بیاد، اما خیلی خیلی بندرت اینطور میشه. (یعنی کسی بدون هیچ تمرین یا آماده کردن زمینه برای کسب چنین تجربی، اینطور برایش پیش بیاد.)

اولاً اینکه این خودش خیلی مبارکه (بمعنی واقعی کلمه!) یعنی برکت زاست و اگر فرد ممارست بخرج بده و این تجارب رو جدی بگیره و با اینها بمونه، رفته رفته عمیقتر و عمیقتر میشه، و البته شیرین و شیرین تر!

دوم اینکه در مورد راهنمایی بی که ایشون خواسته اند اینطور بنظر نوبادی میرسه که بهترین کار "ماندن" با آن حالت است. فرار نکردن. اصلاً نترس! هیچ اتفاقی نمی افتد! اصلاً بمحض اینکه این حالت برات می خواد رخ بده، بخودت بگو "فوقش چی میشه؟ میمیرم دیگه! بشه!" با یک طرز لابلایی وار با اون حالت رفتار کن. یعنی کاملاً بی باکانه و بقول اهل بخیه، "بی کله" وارا! بگو "هرچه بادا باد!" اون حالت رو در آغوش بگیر.

اما سوم اینکه چند مورد هست که ممکنه در این مرحله رهنمی بکنه. یکیش اینه که: چون این تجربه ها بسیار شیرین و گوارا هستند (تجربه نیستی و عدم فوق العاده زیبا و شکر است!)، لذا فرد دائماً هوس می کنه که دفعه دیگر هم همون رو تجربه کنه و باز می خواهد. همین نکته باعث فراری شدن اون حالت میشه! یعنی اینکه با وجود آنکه اون رو تجربه میکنی و بسیار برایت گوارا بوده، در بند خواستش نباش! نخواه که دوباره بیاید! فقط پنجره را باز کن. به نگاه به آنچه هست و سکوتت ادامه بده. و با خودت اینطور قرار بزار که: "آمد، آمد، نیامد، نیامد". البته نوبادی می داند کار دشواریست، اما جز این چاره ای برای رفتار با وی نداري. اگه دنبال پری رویان باشی، خودشون رو قایم می کنن. اما اگه محل ندی، خودشون رو نشون میدن! چرا که:

پری رو تاب مستوری ندارد...

نوش باد!

Nov 15, 2007

خواندن

ما فکر می‌کنیم اگر مطالبی با محتوای خودشناسی بخوانیم، خودشناسی کرده‌ایم. حال آنکه اینطور نیست! خواندن مطالب باعث تلبار شدن شدن اطلاعات و اندوختن ذهنیات در حافظه است. هنگام مراقبه نیز بیاد آوردن این مطالب (خودشناسی) نیز خود مانع تحقق مراقبه است.

حتی همین مطلب که خواندید!

Nov 16, 2007

yek ketab

پایان زمان مباحثه میان کریشنامورتی و دیوید بوهم

این کتاب را طی چند روز اخیر خواندم و مطالبش جالبند

کتاب پایان زمان - مباحثه بین کریشنامورتی و دیوید بوهم

بخش اول

بخش دوم

مقدمه - کتاب پایان زمان

بخش اول - منشاء تضادهای درونی انسان

بخش دوم - رها نمودن ذهنی که زیر بار گران زمان قرار دارد

بخش سوم - چنین انسان با چنین اشتیاقی به اندیشه متکی است؟

بخش چهارم - خود مرکزینی و تخریبات آن

بخش پنجم - پایه و اساس حیات و ذهنیت انسان

بخش ششم - آیا شناخت میتواند سلول های مغزی را متحول گرداند؟

بخش هفتم - مرگ مفهوم بسیار ناچیزی برای انسان دارد

بخش هشتم - آیا میتوان شناخت را به دیگران منتقل کرد؟

بخش نهم - کهولت و سلول های مغزی

بخش دهم - مغز تمامیت هستی

بخش یازدهم - پایان دادن به تاثیر "روانی" دانش

بخش دوازدهم - چگونگی ذهنی که بر تمامیت هستی احاطه دارد.

بخش سیزدهم - آیا مسائل و مشکلات انسانی حل شدنی است و میتوان به تجزیه شدگی انسان پایان داد؟

منبع

<http://library.hammihan.com/id/000430.php>

Nov 18, 2007

در تاکسی

همین الان رسیده خونه. توی تاکسی صدلی عقب نشسته بود با دو نفر دیگه. راننده و یک پسر شانزده هفده ساله هم نشسته بودند جلو.

رسیدیم به جایی که پسر خواست پیاده بشه. کرایهء این خط دویست تومنه.

راننده گفت: "پنجاه تومن دیگه".

پسر (با یک حال جدی و بدون هیچ مظلومی و یا احساس شرمندگی یا خجالت) گفت: "ندارم."

راننده چند پانیه به چشمهای پسر خیره شد. پسر گفت: "چیه؟ ندارم دیگه."

راننده گفت: "چرا قبل از اینکه سوار بشی نگفتی؟"

پسر فقط نگاه کرد (و باز بدون هیچ احساس گناهی،) و رفت.

ماشین بحرکت افتاد.

دو نفری که کنار نوبادی، عقب ماشین نشسته بودند شروع کردند غر و لند کردن: "چه پر رو! حداقل نمیگه: ببخشید، معذرت می‌خوام." نفر دوم هم همراهی کرد: "این از اوناست که آگه یه چی بهش بگی، با چاقو میافته به جونت!"

راننده ساکت بود.

Nov 20, 2007

بدون شرح

- عمو جون، دیگه خونهء ما نمایا برام جادوگری کنی؟ از همونا که با اجی مجی لاتجری از تو موهام شکلات درمی‌اومد ها...

- چرا، حتماً میام عزیز عمو.

(مادرش با چشم‌خوره و صدای آروم): ای! آدم نباید پررو باشه!

یک ساعت بعد، موقع خداحافظی:

- خوب، ما دیگه زحمت رو کم کنیم.

- خواهش می‌کنم. بسلامت.

- خداحافظ عمو. یادت نره خونمون بیای‌ها!!

Nov 24, 2007

نان بربری

همین الان رفته بوده حلیم داغ صبح رو بخوره و بیاد خونه. جای شما خالی، حلیم رو که زد، آمد نشست توی تاکسی تا برگرده خونه. همزمان با او، یک نفر دیگه با نان داغ بربری بدست نشست توی تاکسی.

در حالیکه ماشین شروع بحرکت کرد، نوبادی سرش را برگرداند تا از توی شیشه پشت ماشین ببینه نانواپی بربری شلوغ یا خلوته. نتونست خوب ببینه. اومد که از نفر بغل دستیش پرسه نانواپی خلوت بود یا شلوغ؟، که متوجه شد آخه مرد حسابی تو که اولاً صبحونه‌ت رو خورده‌ای، دوماً دیگه ماشین راه افتاده و دور شده، چه فرقی می‌کنه نانواپی خلوت باشه یا شلوغ؟!

و یک کم که بیشتر توجه کرد، دید این فقط یک نمونه از این سئوالها و فکرهای بیهوده است. و ما چقدر در طول روز از این سئوالها می‌کنیم که چه اینورس ثابت بشه و چه اونورس فرقی نداره و جز خرج و تلف کردن انرژی برای تفکر، هیچی نداره.

Nov 27, 2007

شوخی

چند روز پیش رفته بودم سلمونی (یا همان سلمانی، یا پیرایشگاه- به قولی بعضی‌ها). نشسته بودم نویم بنشه که دیدم یکی از مغازه‌دارهای محله (اکبر آقا) با فقههء خنده وارد سلمونی شد و به اوستای سلمانی گفت: "آقا رضا نمیدونی دیشب چقدر خندیدیم." اوستا (آقا رضا) گفت: "شنیده‌ام. همهء شیرینی‌ها رو خورد؟"

- آره بابا، تا ته. اونم دو لپی! (و قاه قاه می‌خندید.)

این اکبر آقا، نوپادی رو هم می‌شناسه و به سلام‌علیکی داریم با هم. ازش پرسیدم جریان چیه؟ گفت: "دیشب چند تا مغازه اونورتر یک شیرینی فروشی هست که یک عالمه جعبه شیرینی پر که از یک ماه پیش فروش نرفته بود و توی مغازه‌اش مونده بود رو گذاشته بود توی سطل آشغالش که شهرداری (آشغال‌نسی) بیاد بیره. یکی از همکارای راننده ماشین شهرداری برای شوخی، یه جعبه برداشت و داد به راننده بی‌خبر از همه جا و گفت که این رو یه نفر هدیه داده به ما که بخوریم. راننده هم تا جا داشت خورد و با ولع شیرینی‌ها را می‌لموند!"

اکبر آقای مغازه‌دار که این رو گفت با آقا رضای سلمونی و چند تا از هم‌محل‌های دیگه، مثل میوه‌فروش محل و دیگران، همه باز زدند زیر خنده. پیش خودم فکر کردم خدا میدونه دیشب چه بلایی سر راننده بیچاره اومده و احتمالاً تا دیروقت توی بیمارستان بوده و امروز هم مسموم شده و افتاده توی خونه. گریه‌ام گرفت.

شوخی و خنده یکی از بهترین بهانه‌های میل ارضاء خشم است.

Nov 30, 2007

جوالدوز

یکی از دام‌هایی که افرادی که - باصطلاح - خودشناسی می‌کنند در آن می‌افتند، دام "نق زدن" است.

من با خواندن یک سری کتاب‌های خودشناسی پی به این می‌برم که اکثر افراد جامعه و اطرافیانم بخاطر اسیر هویت‌فکری بودنشون، کارهاشون اشتباه و بلکه اشتباه در اشتباهه. و بعد شروع می‌کنم به ایراد گرفتن از آنها و اشتباهشان را به آنها تذکر دادن. یا اینکه حتی چون بیشتر اوقات جرات نمی‌کنم رو در رو بهشون بگم، این ور اون ور (مثلاً توی ویلاگم!) هی به این و اون نق می‌زنم. (تازه از همه جا هم بی‌خبرم که این ارگانیزم هم بنوعی دیگر، خودش دچار هویت‌فکری است.)

بنابراین شاید یک لم خوب این باشه که اشتباهاتی را که در اطرافیانمان می‌بینیم را هم فقط نگاه کنیم، بعنوان یک سری واقعیت‌ها.

می‌گویی: پس "امر بمعروف و نهی از منکر" که سنت پسندیده‌ای است، چه می‌شود؟

می‌گوید: به جوالدوز به خودمون، یه سوزن به دیگران!

Dec 3, 2007

امید و ناامیدی

خودشناسی کردن، اگر بنحو صحیحش باشد، باید همه چیز را از من بگیرد! همهء تعلقات را (چون تعلق بغیر از ذهنی بودن معنای دیگری ندارد). بنابراین انسان ممکن است در اوایل احساس شدید تنهایی و پوچی و ناامیدی بکند: من تا بحال تمام امید زندگی‌ام و بنزین حرکت و رفتارم این بوده که امید داشته‌ام بخاطر انجام فلان کار یا بدست آوردن فلان جایگاه یا فلان چیز، به فلان ارزش دست بیابم. حالا آقای خودشناسی بمن می‌گوید تو دنبال چیز واقعی نبوده‌ای، ذهنیاتت را می‌خواستی. و من می‌دانم راست می‌گوید. لذا دیگر احساس می‌کنم پس چرا باید دیگر حرکت کنم؟! همهء انگیزه‌ام برای هر کاری را از دست می‌دهم. (حتماً تو هم دیده‌ای کسانی را که می‌گویند بعد از خواندن کتابهای کریشنامورتی و مصفا و امثالهما احساس پوچی و بی‌انگیزگی می‌کنیم. اینها همه چیز را از آدم می‌گیرند و جایش هیچی به آدم نمی‌دهند - که بدنالش بدویم! - لذا من دیگر هیچ محرکی ندارم.)

حال چه کند با این ناامیدی؟ با این بی‌انگیزه‌گی؟

با آن بمان. به جستجوی امید نرو. همانجا بمان و به حالت، آن حالت ناامیدی و یأس و بی‌انگیزه‌گی نگاه کن! هر "امید"ی در اینجا یک توهم و سرآب دیگر است، حتی امید به رهایی. ناامیدی را مشاهده کن. بمحض آنکه ذهن در کیفیت مشاهده قرار گیرد بطور عجیب و شگفت‌انگیزی می‌بیند ناامیدی رفته است، نیست!

Dec 8, 2007
برچسب گذاری

ذهن ما عادت کرده است بر روی همه چیز برچسب بگذارد. ما بمحض اینکه چیزی را می‌بینیم، از مخزن حافظه آن را نامگذاری می‌کنیم و در حقیقت چیزی از گذشته (حافظه) - که جز کهنگی چیزی نیست - بر آن می‌چسبانیم و دیگر با واقعیت آن چیز طرف نیستیم، بلکه با آن نام و برچسبی که بر آن گذارده‌ایم، طرفیم.

سپس هرآنگونه که احساس (sensation) نسبت به آن برچسب و نامی که بر آن چیز گذارده‌ایم، داشته باشیم، با آن چیز نیز کمابیش همان احساس را خواهیم داشت! یعنی نوع برخورد و رویکرد ما به آن چیز وابسته به نوع برخورد ما با آن برچسب می‌شود. و این یعنی زندگی در گذشته، در فکر، در خیال، نه زندگی در نو بودن و امور و پدیده‌ها را نو دیدن.

پس بمحض اینکه چیزی را نامگذاری کنیم، آن را از معرض دید مستقیم دور کرده‌ایم، چرا که آن را متعین نموده‌ایم، آن را مربوط به گذشته کرده‌ایم. حال آنکه نگاه اصیل یک کیفیت اکنونی دارد.

Dec 11, 2007
کافر همه را به کیش خود پندارد

انسان اسیر هویت فکری اصولاً هیچ کاری را بدون انگیزه انجام نمی‌دهد. از آنجا که شوق و میل واقعی به انجام کاری ندارد، گویی برای همهء کارهایش باید اول هدف و انگیزه و چرایی آنها را معلوم کند. برعکس این حالت، حالت انسانی است که دارای شور زندگی است. بدون هیچ گره و اینکه بخواهد اول به کار فکر کند که انجام بدهم یا ندهم، انگیزه‌ام چیست و غیره، کار را از سر شوق و میل انجام می‌دهد (و یا از سر میل انجام نمی‌دهد) و حتی خودش به انجام آن مشعر نیست. اگر از او بپرسی این کار را برای چه انجام می‌دهی، نمیداند! مات می‌ماند. گویی از تو می‌پرسد: این چه سئوالیست که می‌کنی؟

ببین، این سئوال تو برای او آنقدر بی‌معناست که از او بپرسی چرا نفس می‌کشی. بزبان حال به تو جواب می‌دهد: "چه می‌دونم، من نمی‌کشم، خودش می‌آید." اما انسان اسیر "من" می‌داند چه چرا کاری را انجام می‌دهد، حتماً برای انجام کاری باید دلیلی داشته باشد. چون شوق و عشقی در او نیست، لذا با محرک دلیل و انگیزه و هدف، انجام دادن کاری را برای خودش توجیه می‌کند. و تازه موقع انجام آن کار، کراهت دارد و گویی دست و دلش به آن کار نمی‌رود.

این را داشته باش تا اینجا.

انسان اسیر هویت فکری یک خصوصیت دیگر هم دارد و آن اینکه چون خودش همه چیز را باید با دلیل انجام دهد، فکر می‌کند همه اینطورند و حتماً کارهایشان دلیلی دارد و یک نیت پنهانی پشت کارهایشان

هست (چون دقیقاً خودش اینطور است). در عین حال، چون تمام دلیل‌ها و انگیزه‌های خودش منبع و منشاء هویتی دارد، فکر می‌کند دیگران هم همهء کارهایشان منشاء هویتی دارد و برای "من" کاری را انجام می‌دهند. و باز، از آنجا که هویت خودش باید از همه برتر باشد، چشم این را ندارد که دیگران را دارای ارزش (باعتبار خودش) ببیند. منظور اینست که چون کارهای دیگران را با معیارهای خودش (معیارهای هویتی) می‌سنجد، شدیداً از اینکه آنها (باعتبار خودش) "مطرح" شوند، ناخشنود است.

لذا اینجاست که اگر کسی را ببیند که کاری را بخوبی انجام می‌دهد، او را اذیت می‌کند، آزار می‌دهد، می‌پرسد انگیزه تو چیست، چرا این کار را می‌کنی، و خیلی آزارهای دیگر.

البته روشن است که این آزار دادن از دید او آزار دادن است، خشم ورزیدن است. از دید فرد آزاد، این کار او فقط یک اشتباه و کار غیرمنطقی‌ست.

Jan 23, 2008
بگم یا نگم؟

بعضی می‌گویند: "نوبادی، آگه ننویسی و حرف نزنی بهتر است". حرف اینها (اگرچه می‌دانم از روی ارضاء خشم است، ولی) حرف خوب و صحیحی است. این سکوت است که بهترین کیفیت است. هرکس چیزی بخواهد بگوید یا بنویسد، لاجرم و بناچار سکوت درونش را باید بهم بزند و فکر شروع بحرکت کند.

اما موضوعی اینجا مطرح است و اون اینکه آگه به نفر بخواهد به کس دیگری بگوید "سکوت کن"، آیا جز بوسیله‌ی گفتن و نوشتن طور دیگری می‌تواند بگوید؟ شاید بگویی آره، با سکوت کردن. بزبان بی‌زبانی به طرف حالی کرده‌ای که سکوت کن.

اما آگه طرف ندونه که سکوت تو به منظور رسوندن این پیامه که "سکوت کن" چطور!؟

Mar 23, 2008
"eyd e shoma mobarak"

"عید شما مبارک"
کسی میدونه این جمله یعنی چی؟

Apr 7, 2008
داستانهای مثنوی مولانا

تعطیلات عید فرصت مناسبی بود تا از جلسات شرح مثنوی مولانا استفاده کنم. این جلسات را دوست عزیزی که شاید برای اکثر کسانی که از سایت محمدجعفر مصفا هم استفاده می‌کنند ناآشنا نباشد! توصیه می‌کنم از این جلسات استفاده کنید. مباحث خودشناسی بسیار خوبی در قالب داستانهای شیرین مثنوی مولانا مطرح شده است و بسیار شنیدنی است. فایل‌های ام‌پی‌تری این جلسات را از سایتشان هم می‌توانید دانلود کنید. مجانی.
masnawi.persianblog.ir

Apr 15, 2008

نامگذاری

ما با برجسب‌گذاری و نامگذاری چیزها و در نتیجه طبقه‌بندی آنها در ذهن، فکر می‌کنیم آنها را شناخته‌ایم. بعد از نامگذاری و طبقه‌بندی فکر می‌کنیم کار تمام شده و دیگه با دقت و توجه به واقعیت امور - که پدیده‌های نو هستند - نگاه نمی‌کنیم.

راه حل آنست که وقتی چیزی را می‌بینیم یا کسی را یا با موضوعی روبرو می‌شویم، بلادرنگ آن را نامگذاری نکنیم، یا دقیقتر بگوییم، به ذهن توجه داشته باشیم که دارد آن را نامگذاری و طبقه‌بندی می‌کند. به اینصورت به واقعیت آن چیز بیشتر نگاه می‌کنیم و نتیجتاً آن را عمیق‌تر و دقیق‌تر می‌بینیم و می‌شناسیم.

May 12, 2008

سیر گشتم، سیر گشتم، سیر، سیر

همراه با دوستی در میان راهروهای نمایشگاه کتاب قدم می‌زدیم. می‌گفت: قبل از آشنایی با خودشناسی بروش مصفا و کریشناورتی، وقتی به بازار و نمایشگاههای کتاب می‌رفتم، احساس عطش و ولع شدیدی به خریدن کتاب داشتم. انگار با خرید کتاب و خوندن اونها آروم می‌شدم. اما البته که عملاً اینطور نبود. چون وقتی کتابها رو می‌خریدم، چه بعد از خوندن اونها و چه بدون خوندن اونها(که اکثراً هم نمی‌خوندمشون!) عطش من فرو نمی‌خوابید و گویا یک چیزی رو همیشه کم داشتم. همیشه احساس کمبود می‌کردم و احساس نیاز.

بعد از آشنایی با مطالبی که مصفا و کریشناورتی می‌گن، انگار سیرم! درست مٹ آدمی که تازه غذا خورده باشه و اگه بهترین غذاها رو هم جلوش بیارن، نسبت بهشون بی‌رغبته، اصلاً نیازی به خوندن کتاب و خریدن اونها احساس نمی‌کنم. جز در مواردی که مربوط به نیاز دانش مربوط به شغلم هست.

سیری و آرامش کمترین هدیه خودشناسی است.

"there is no "God

"خدا" وجود ندارد

Jun 14, 2008

سبحان الله

در مورد یادداشت قبلی نوپادی چند نفر نظرهایی داده اند. آنچه فرشید نوشته است شاید نزدیکتر از همه به منظور از آن یادداشت است.

دوستی نوشته: یکی نشسته بود پای سفره غذا هی میخورد و هی میگفت غذا وجود نداره و دوست دیگری در گروه خودشناسی نوشته: بخواهی یا نخواهی : "خدا" وجود دارد
دوستان سوم و چهارم و پنجمی هم در ایمیل به نوپادی مطلبی شبیه به آنچه این دو نفر نوشته اند را ذکر کرده اند.

پیداست که این پنج دوست اخیر متوجه منظور نشده اند. نوپادی کلمه‌ی "خدا" را در داخل گیومه قرار داده بود و روشن است که وقتی چنین اشاره‌ای به کلمه‌ای می‌شود منظور آنست که فلان کلمه به معنای بخصوصی منظور است. یعنی با تعریف خاصی از آن کلمه.

حال اگر حق یا حقیقت یا همان خدا را چیزی وصف ناپذیر بدانیم، یعنی چیزی که با هیچ توصیفی قابل تعریف و تحدید نیست، آن چیز نمی‌تواند در داخل گیومه قرار گیرد، یعنی محدود شود. پس اگر چیزی محدود شده باشد، قطعاً تعریف شده است و از آنجا که چیز تعریف شده حقیقت نمی‌تواند باشد، پس یک وجود واقعی نیست و تصویری ذهنی است. پندار است. پس "خدا" یک پندار است و وجود ندارد.

دو نکته:

1. ممکن است بخواهیم بگوییم: خدای واقعی وجود دارد ولی خدای پنداری نه. این سخن هم درست نیست!! می‌دانی چرا؟ وقتی من (نوعی) می‌گویم "خدای واقعی" منظورم از این خدای واقعی چیست؟ بهر حال یک مفهوم و منظوری را مد نظر دارم یا نه؟ این مفهوم هرچه باشد، در حیطه‌ی ذهن است و لذا خدای واقعی نیست. می‌پرسی پس خدای واقعی چیست؟ خدای واقعی را نمی‌دانیم و نمی‌توانیم بدانیم چیست. چون دانستن در حوزه‌ی ذهن است و ذهن با تصویر سر و کار دارد و تصویر، یک چیز مرده و ثابت است.

2. ممکن است اشکال کنی: ما وقتی در مورد اشیاء واقعی مثل میز و صندلی هم حرف می‌زنیم، در حقیقت داریم درباره آنچه در ذهن داریم از آنها، یعنی تصویر ذهنی‌یی که از آنها داریم، صحبت می‌کنیم. حال آیا می‌توانیم با استدلال تو(ای نوپادی!) بگوییم: پس میز و صندلی هم وجود ندارند!! نوپادی جواب می‌دهد: میز و صندلی دو موجود مادی و واقعی اند. درست است که ما موقع صحبت کردن به تصویر ذهنی‌یی که از میز و صندلی داریم، اشاره می‌کنیم، اما بهر حال برای آن تصویر ذهنی در عالم واقع یک مابازاء وجود دارد، یک وجود مادی هست که ما می‌دانیم به آنها اشاره داریم. اما وقتی ما از "خدا" صحبت می‌کنیم، برآستی دقیقاً به چه چیزی اشاره داریم، جز یک سری تعریفات و تصاویر ذهنی و پندارهایی که در بیرون مابازاء ندارند و چیزی ملموس و مادی نیستند.

"خدا" پدیده‌ای انتزاعی ست. لذا هر تصویری از آن باطل است. حتماً این آیه از قرآن را خوانده ایم: سبحان الله عما یصفون

Jun 18, 2008

کف زدن و تشویق

نوپادی هفته‌ی گذشته رفته بود جلسه خودشناسی محمدجعفر مصفا در فرهنگسرای اندیشه. ایشان در ضمن صحبت‌های جلسه‌ی گذشته و نیز همین جلسه و همینطور سال‌های گذشته بارها تأکید کرده بود که کف زدن (دست زدن و تشویق) رسم و سنت پسندیده‌ای نیست. وقتی من (نوعی) دست می‌زنم بنوعی آن کس یا چیزی که برایش دست زده‌ام را تجلیل و اتوریته کرده‌ام برای خودم. از طرفی من (نوعی) که سخنرانی می‌کنم هم اگر برایم دست بزنند، کم کم معتاد به آن می‌شوم.

پس به نفع هیچکس نیست و اصولاً سنت مخربی است.

در جلسه هفته پیش مصفا این نکته را گفت و سریعاً پس از گفتن این نکته، به طنز گفت: "البته برای من دست بزنید اشکالی ندارد" و بگمانم قصد داشت امتحان کند تا چه حد صحبتش تأثیر بر شنوندگان داشته است.

بمحض اینکه اینطور گفت، عده‌ای (تقریباً یک چهارم حضار) شروع کردند دست زدن!!

مصفا ناراحت شد، و با گفتن یک الله اکبر معروف که وقتی در حالت ناراحتی آدم می‌گه، ناراحتی خودش رو از این قضیه نشان داد.

پند گفتن با جهول خوابناک
تخم پاشیدن بود بر شوره‌خاک

حالا هی بگید فلانی(هرکس، مصفا و غیر مصفا) چرا در مورد فلان موضوع حرف نمی‌زنی! تو عمل می‌کنی که برات حرف زده بشه!؟

Jul 22, 2008
Modara

از هنگامیکه نوبادی دست به ویلاگ نوشتن زد همیشه عده ای بوده اند که با دشمنی و آزار و اذیت و بعضاً با فحاشی، وی را مورد لطف قرار می‌دادند! تا اینکه بنا به توصیه و راهنمایی فنی دوستی توانستیم کاری کنیم تا این افراد دیگر نتوانند پیامی ارسال کنند.

اتفاقاً با صحبتی که با دوست عزیز داشتم وی نیز در مورد چنین مشکلاتی از ابتدای راه اندازی ویلاگ و سایت آقای مصفا، گله می‌کرد. اینکه چقدر این افراد از همان ابتدا برای آنها مشکل ایجاد کرده بودند و به کارهای ناشایستی دست زده بودند و حتی اکنون نیز بکار خود ادامه می‌دهند. مثلاً فحاشی می‌کنند، مطالب سایت را بدون در نظر گرفتن قوانین آن منتشر می‌کنند و پوشش اشتیاق به نشر این مطالب کارهای غیراخلاقی بسیاری مرتکب می‌شوند.

نوبادی این مطالب را برای این افراد نمی‌نویسد، بلکه برای کسانی که همچون نوبادی برای اولین بار است وارد ویلاگنویسی می‌شوند می‌نویسد تا بدانند متأسفانه اینچنین افرادی وجود دارند و باید با آنها مدارا کرد.

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

پایان.